# بچه‌های کربلا

یادنامه ۹۷ شهید دانش آموز شهرستان تفت

# ما همه اکبر لیلازادیم!

قیصر امین‌پور

**باز هم اول مهر آمده بود**
**و معلم آرام**
**اسم‌ها را می‌خواند:**
**اصغر پورحسین!**
**پاسخ آمد:**
**حاضر**
**قاسم هاشمیان!**
**پاسخ آمد:**
**حاضر**
**اکبر لیلازاد**

....

**پاسخش را کسی از جمع نداد**
**بار دیگر هم خواند:**
**اکبر لیلازاد!**

....

**پاسخش را کسی از جمع نداد**
**همه ساکت بودیم**
**جای او اینجا بود**
**اینک اما، تنها**
**یک سبد لاله‌ی سرخ**
**در کنار ما بود**
**لحظه‌ای بعد، معلم سبد گل را دید**
**شانه‌هایش لرزید**
**همه ساکت بودیم**
**ناگهان در دل خود زمزمه‌ای حس کردیم**
**غنچه‌ای در دل ما می‌جوشید**
**گل فریاد شکفت!**
**همه پاسخ دادیم:**
**حاضر!**
**ما همه اکبر لیلازادیم!**

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

(وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ)

**هرگز گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و در نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.**

سوره آل عمران، آیه ۱۶۹

سرشناسه: خدابخشی، مجید، ۱۳۵۳-
عنوان و نام پدیدآور: بچه‌های کربلای ایران: یادنامه ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت/ گردآورنده و پدیدآورنده مجید خدابخشی؛ تصویرگر مهدی بادیه‌پیما.
مشخصات نشر: قم: موسسه فرهنگی انتشاراتی نقش، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ص.: مصور (رنگی).
شابک: ۷-۲۶-۷۲۴۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: یادنامه ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه -- ادبیات کودکان و نوجوانان
Martyrs -- Biography -- Juvenile literature -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ ,Iran-Iraq War
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- وصیتنامه‌ها -- ادبیات کودکان و نوجوانان
Martyrs -- Wills -- Juvenile literature -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ ,Iran-Iraq War
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات -- ادبیات کودکان و نوجوانان
Martyrs -- Diaries -- Juvenile literature -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ ,Iran-Iraq War
شهیدان -- ایران -- تفت -- بازماندگان -- خاطرات -- ادبیات کودکان ونوجوانان
Martyrs -- Iran -- Taft -- *Survivors -- Diaries -- Juvenile literature
شناسه افزوده: بادیه‌پیما، مهدی، ۱۳۶۱ - ، تصویرگر
شناسه افزوده: Badiehpeyma, Mahdi, ۱۹۸۲-
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۵
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۶۰۳۱۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

انتشارات نقش

**یادنامه ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت**


| | |
|---|---|
| به اهتمام: | **مجید خدابخشی** |
| مدیر محتوا: | **مهدی خسروی سرشکی** |
| مشاور: | **علی باباجانی** |
| مدیرهنری: | **ابوالفضل جلال‌وندی** |
| طراح جلد: | **محمد فقیه** |
| تصویرگر: | **مهدی بادیه‌پیما** |
| ناشر: | **انتشارات نقش** |
| نوبت چاپ: | **اول/۱۴۰۵** |
| تیراژ: | **۲۲۰۰ نسخه** |
| چاپخانه: | **نورانی** |
| شابک: | **۹۷۸-۶۰۰-۷۲۴۰-۲۶-۷** |

**کانال ایتا:** @shohadayetaft


**تصویر جلد:**

نمای «حسینیه امام خمینی تفت» و آیین باشکوه «نخل‌برداری» است. نخل، نمادی از تابوت سیدالشهدا است که مردم تفت در روز عاشورا با احترام و حماسه بر دوش می‌کشند.

# بچّه‌های کربلا

یادنامه ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت

| | |
|---|---|
| کلام امام | ۶ |
| سخن رهبر شهید و پیام رهبر | ۷ |
| تفت، نگین سبز کویر | ۸ |
| مقدمه | ۹ |
| شهدای شهر تفت | ۱۰ |
| شهدای روستای نصرآباد | ۵۰ |
| شهدای روستای دهشیر | ۵۸ |
| شهدای روستای علی‌آباد | ۶۳ |
| شهدای روستای اسلامیه | ۷۰ |
| شهدای روستاهای سانیج و سعیدآباد | ۷۶ |
| شهدای روستاهای ده‌بالا و صادق‌آباد | ۷۷ |
| شهدای روستای مزرعه ملا | ۷۹ |
| شهید روستای مزرعه آخوند | ۸۰ |
| شهدای شهر نیر | ۸۴ |
| شهدای روستای بنادکوک | ۸۷ |
| شهدای روستای بیداخوید | ۹۶ |
| شهدای روستاهای حیدرآباد و چاهوک | ۱۰۰ |
| شهدای روستای بخ | ۱۰۱ |
| شهدای روستای رشکوئیه | ۱۰۳ |
| شهید روستای فخرآباد | ۱۰۸ |
| فهرست الفبایی شهدای دانش‌آموز شهرستان تفت | ۱۱۰ |
| آلبوم تصاویر | ۱۱۱ |

# کلام امام

## *نامه‌ای پدرانه به فرزندان ایران

فرزندان عزیزم! نامه‌ی محبت‌آمیز شما را قرائت کردم. کاش شما عزیزان مرا نصیحت می‌کردید که محتاج آنم! امید است با نشاط و خرمی درس‌هایتان را خوب بخوانید. در همان حال، به وظایف اسلامی که انسان‌ها را می‌سازد، عمل کنید و اخلاق خود را نیکو گردانید. اطاعت و خدمت پدران و مادرانتان را غنیمت شمارید و آنها را از خود راضی کنید و به معلم‌هایتان احترام زیاد بگذارید.
سعی کنید برای اسلام و جمهوری اسلامی و کشورتان مفید باشید. از خداوند تعالی، سلامت و سعادت و ترقّی در علم و عمل برای شما نور چشمان آرزو می‌کنم.

صحیفه امام‌خمینی، ج۱۷، ص۱۳۷
پاسخ امام به نامه دانش‌آموزان مدرسه دخترانه فاطمیه (۲۴ آذر ۱۳۶۱)

# فتح قلّه‌های پیشرفت

مسئولیّت امروز دانش‌آموزان و دانشجویان، سعی در مجهّز شدن به علم و تقوا، امید و اخلاق، و دانایی و توانایی و زدودن پرده‌های جهل و تاریکی است تا آنگاه که با شکستن مرزهای دانش و فتح قلّه‌های پیشرفت‌سازِ آن، مأموریت تاریخی خود در جهت اعتلاءَ ایران اسلامی را به انجام برسانند.

مدرسه و دانشگاه به‌عنوان خانه دوم دانش‌آموزان و دانشجویان است. از حریم این محیط‌ها صیانت کنید و با افزایش آگاهی، بینش و تعالی رفتار و منش خود، مدرسه و دانشگاه را به کانون پیشرفت کشور تبدیل کنید.

بخشی از پیام رهبر معظّم انقلاب، سید مجتبی حسینی خامنه‌ای
به مناسبت بازگشایی مدارس و دانشگاه‌ها - ۳۱شهریور ۱۴۰۵

# سخن رهبر شهید

## *شهدا و انتخاب‌های بزرگ

عزیزان من! از یاد شهدا غفلت نکنید. شهیدان عزیز ما کسانی بودند که در عین جوانی و بعضی در عین نوجوانی حاضر شدند جان خود را برای خیر کشور، مصالح کشور، حفظ استقلال، دفع دشمنان فدا کنند! این، خیلی ارزش والایی دارد.

باارزش‌ترین دارایی انسان، عمر انسان و جان انسان اوست؛ و گذشتن از آن در راه خدا، همّت و شجاعت فراوان می‌طلبد. توصیه می‌کنم این کتاب‌هایی را که درباره شهدا و ایثارگران دوران دفاع مقدس نوشته شده بخوانید؛ هم کتاب‌های شیرین و پرجاذبه‌ای‌اند و هم ذهن شما را با مسائل بسیاری آشنا می‌کند.

سخنرانی در جشن تکلیف پسران دانش‌آموز
حسینیه امام خمینی‌ﷺ در تاریخ ۲۳ آذر ۱۳۹۵

## تفت؛ نگین سبز کویر و دیار غیرت

شهرستان تفت، سرزمینی تماشایی و بااصالت در دامنه‌های استوار «شیرکوه» و جنوب‌غربی استان یزد است. شهرستانی که با بخش‌های «مرکزی»، «نیر» و «گاریزات» و روستاهای خوش‌آب‌وهوایش، به باغ‌های سرسبز، انارهای سرخ و نسیم خنک و دل‌پذیرش در دل کویر شناخته می‌شود.

اگر در کوچه‌باغ‌های تفت قدم بزنید، ردپای تاریخ و طبیعت را در کنار هم می‌بینید؛ از مجموعه تاریخی شاه‌ولی و باغ و عمارت باشکوه صدری گرفته تا آسیاب‌های آبی، آب‌انبارها، حمام‌های قدیمی، قدمگاه فراشاه و ییلاق‌های باصفایی مثل ده‌بالا، طزرجان و سانیج. در کنار این زیبایی‌ها، طعم خوراکی‌های محلی مثل آش شولی، آش گندم، نان سوروک و رب انار ناب تفت، خاطره‌ای فراموش‌نشدنی می‌سازد.

مردم نجیب تفت همواره به ایمان، مهربانی، تلاش و وفاداری به سنت‌ها نام‌آشنا بوده‌اند. اوج این شور و باور قلبی را می‌توان در آیین کهن و باشکوه «نخل‌برداری حسینیه امام» دید؛ مراسمی حماسی و پرشور که عشق به امام حسین علیه‌السلام و پیام عاشورا را نسل‌به‌نسل در دل‌ها زنده نگه داشته است.

اما شناسنامه واقعی و افتخار بزرگ تفت، تنها در طبیعت و تاریخ آن نیست؛ تفت دیار غیرت، ایثار و جوانمردی است. آرامش و لبخند امروز ما، هدیه خون پاک ۴۰۰ شهید والامقام شهرستان تفت است که برای دفاع از خاک و ناموس میهن ایستادگی کردند. در این میان، نام ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت مثل ستاره می‌درخشد؛ نوجوانان باغیرتی که میز و کتاب مدرسه را به سنگر ایثار پیوند زدند و در امتحانی بزرگ، سربلند شدند.

تفت سرافراز است؛ به طبیعت زیبا، اصالت مردمش، شور حسینی و نام ماندگار شهیدانش.

بسم رب الشهداء والصدیقین

# کربلا، هنوز نوجوان دارد

در جنگ تحمیلی هشت‌سالهٔ عراق علیه ایران (شهریور ۱۳۵۹ تا مرداد ۱۳۶۷)، در کنار جوانان انقلابی و پیران مبارز، نوجوانانی پر از امید، ایمان و آرمان‌خواهی نیز حضور داشتند. نوجوانانی که با الگو گرفتن از سیدالشهدا علیه‌السلام و با فرمان‌پذیری از امام خمینی رحمه‌الله، درس و مدرسه را رها کردند و قدم در راه دفاع از اسلام و میهن گذاشتند.

آنها با دست‌هایی کوچک، اما دل‌هایی بزرگ و اراده‌هایی استوار، برای حفظ ارزش‌های انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی کشور حماسه آفریدند. در این عرصه، بیش از ۳۶۰۰۰ دانش‌آموز در سراسر کشور به مقام شهادت رسیدند و نام خود را در دفتر افتخار این سرزمین ثبت کردند.

این کتاب‌مجله، یادنامه‌ای است از نام، نشان، وصایا و خاطرات ۹۷ شهید دانش‌آموز شهرستان تفت و روستاهای تابعهٔ آن؛ یادگاری الهام‌بخش برای نوجوانان امروز و همهٔ مردم ایران.

از اینکه امکان انتشار کامل همهٔ خاطرات و وصایای شهدا فراهم نشد، صمیمانه پوزش می‌طلبیم. امید داریم در آینده این گنجینه‌های ارزشمند به‌طور کامل در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد. لازم به یادآوری است که خاطرات این مجموعه واقعی هستند، اما برای درک بهتر مخاطب نوجوان و جوان امروز، با نگاهی تازه و زبانی روان بازنویسی شده‌اند. همچنین گزیده‌ای از هر وصیت‌نامه، با حفظ پیام اصلی، برای انتشار انتخاب و ویرایش شده است.

در پایان، از صمیم قلب از خانواده‌های معزز شهدا، همکاران ارجمند بنیاد شهید و امور ایثارگران تفت، یزد و تهران، دوستان گرامی در آموزش‌وپرورش و بسیج شهرستان تفت، همرزمان شهدا و همهٔ عزیزانی که در گردآوری و انتشار این اثر ما را یاری کردند، سپاسگزاری می‌کنیم.

**با آرزوی سربلندی برای دانش‌آموزان عزیز،**
**آینده‌سازان ایران اسلامی**

**مجید خدابخشی**
**محرم ۱۴۰۵**

# شهدای شهر تفت

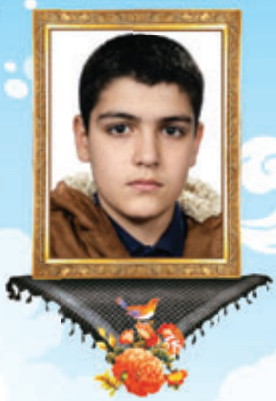

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدحسین پورطباطبایی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲ مهر ۱۳۵۱ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه ابوریحان تفت |
| شهادت: | ۲۳ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۴ سال |
| محل شهادت: | شلمچه (غرب خرمشهر) |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## کوچک‌ترین شهید، بزرگ‌ترین انتخاب

در کوچه‌های تفت، نوجوانی زندگی می‌کرد که فقط سیزده سال داشت، اما انتخابش به اندازه یک قهرمان بزرگ بود. سیدحسین پورطباطبایی، تنها پسر خانواده، شاگردی درس‌خوان و آرام بود. همه، آینده‌اش را در دانشگاه و موفقیت‌های علمی می‌دیدند، اما او مسیر دیگری را انتخاب کرد؛ مسیری که از مدرسه تا جبهه امتداد داشت!

وقتی فرمان امام خمینی‌ﷺ را شنید، دلش لرزید. انگار ندای عاشورا در جانش پیچید. عضو بسیج شد، آموزش دید و با همان جثه کوچک، اما روحی بزرگ، سه بار راهی جبهه شد. هر بار که می‌رفت، مادرش با چشم‌های نگران و دلِ امیدوار، بدرقه‌اش می‌کرد.

در عملیات کربلای پنج، همان روزهایی که نام حضرت زهراﷺ بر زبان‌ها جاری بود، حسین با ترکش‌هایی که به پهلویش خورد، به مادرش زهراﷺ پیوست.

او کوچک‌ترین شهید تفت بود، اما بزرگی‌اش را نه در سن، بلکه در انتخابش باید دید. انتخابی که از دلِ ایمان، عشق به وطن و یاد کربلا سرچشمه گرفت. امروز، نوجوانان اگر از او بخوانند، شاید بفهمند که بزرگ شدن همیشه با سن و سال نیست؛ گاهی با نگاهی است که از زمین مدرسه تا آسمان شهادت امتداد دارد.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدحسین مقنی‌زاده تفت |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۲ اردیبهشت۱۳۵۲ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه ابوریحان تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۴ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## زخمی بود، اما برای نجات من جان داد

دهم فروردین سال ۱۳۶۷، عملیات بیت‌المقدس چهار در جریان بود. ساعت حدود هشت صبح بود و من در میان خاک و خون، با پای زخمی و حال وخیم، افتاده بودم. در همان لحظه، چهره‌ای آشنا از میان دود و آتش به سمتم آمد، شهید مقنی‌زاده بود. سرش باندپیچی شده بود، خون از گوشه‌های باند بیرون زده بود و معلوم بود که حالش خوب نیست؛ اما انگار درد خودش را فراموش کرده بود. بی‌درنگ کنارم نشست، باند سرش را باز کرد و با همان دست‌های لرزان، شروع به بستن زخم پایم کرد. هر حرکتش پر از درد بود، اما لبخند آرامی بر لب داشت، لبخندی که انگار از جنس ایمان بود. در حالی که مشغول باندپیچی بود، ناگهان حس کردم چیزی سنگین روی دستانم افتاده است. نگاه کردم، دیدم پیکر بی‌جانش آرام گرفته و روی دستانم، شهید شده است. زخم سرش عمیق‌تر از آن بود که دوام بیاورد، امّا جان خودش را فدای نجات من کرد.

برگرفته از فراتر از صبوری، ص ۱۱۰، به روایت احمد ملاصادقی (همرزم شهید)

| | |
|---|---|
| نام شهید: | قاسم دهقانی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۹ خرداد ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه ابوریحان تفت |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | فکه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## سنگر ما، کلاس درس است

شما برادران و خواهران که در سنگر مدارس هستید، با خوب درس خواندن می‌توانید هیبت آمریکای جنایتکار را در هم بشکنید. این سنگر به قدری مهم است که امام خمینی‌ﷺ سعادت ملت را در علم و فرهنگ آن جامعه می‌داند. امیدوارم شهادتم انگیزه‌ای برای تلاش شما برادران همکلاسی‌ام و دیگر محصلان شود. ما به رهبری، همچون امام خمینی‌ﷺ که ما را سرباز امام زمان‌ﷺ می‌داند افتخار می‌کنیم.

## نگران نباش، ما مواظب شما هستیم!

قبل از عملیات والفجر مقدماتی، کنار شهید قاسم دهقانی نشسته بودم. مثل همیشه، با آرامش خاصی از خاطرات جبهه می‌گفت؛ خاطراتی که هر کدامشان بوی ایمان و ایثار می‌دادند. آن روز، خاطره‌ای تعریف کرد که هنوز صدای لرزانش در گوشم مانده است. عملیات محرم تمام شده بود. من و عده‌ای از رزمندگان توی منطقه پدافندی مستقر شدیم. یک شب، هوا خیلی تاریک و ساکت بود و من تنها توی سنگر، نگهبانی می‌دادم. سکوت سنگر سنگین بود به طوری که صدای نفس‌هایم را هم می‌شنیدم. حواسم به اطراف بود، اما یک لحظه احساس ترس عجیب و شدیدی پیدا کردم. به خودم گفتم هر لحظه ممکن است نیروهای عراقی وارد سنگرم شوند. آن وقت من چه کار کنم؟ توی این حال و هوا بودم که ناگهان دیدم سیدی نورانی و سبزپوش وارد سنگرم شد. وقتی متوجه او شدم رو به من کرد و گفت: «ناراحت نباش. ما مواظب شما هستیم!» با شنیدن این حرف حس آرامشی پیدا کردم و دیگر ترسی نداشتم. توی آن حس و حال، حواسم از آن سید پرت شد و وقتی به خودم آمدم دیدم اثری از او نیست!

وقتی شهید دهقانی به آخر خاطره رسید در حالی که چشمانش پر از اشک بود با صدایی بغض‌آلود گفت: «به گمانم آن سید، آقا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بودند و من لیاقت شناخت ایشان را نداشتم!»

برگرفته از گل صد برگ، ج ۱، ص ۱۰۷؛ به روایت سیدعلی میردهقان تفتی (همرزم شهید)

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدرضا زارع تفت |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان دکتر علی شریعتی یزد |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | جنگل اقمر |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## صحنه را خالی مگذار

ای امت مسلمان، همیشه در پشتیبانی از نظام در صحنه و پای کار انقلاب حاضر باشید و رهبر را تنها نگذارید. آنهایی که توانایی شرکت در جبهه دارند، به میدان نبرد بیایند و آنهایی که نمی‌توانند، در پشت جبهه یاری‌رسان باشند.

پدر و مادر مهربانم. همان‌طور که می‌دانید، پنج روز روزه‌ی قضا به گردن دارم؛ روزهایی که تابستان به‌خاطر اردو نتوانستم روزه بگیرم. اگر توفیق شهادت نصیبم شد، این پنج روز را قضا کنید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدرضا عیوقی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه برق |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۳ اسفند ۱۳۶۰ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | سوسنگرد |
| نقش: | تخریب‌چی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سعید کوگلی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۷ خرداد ۱۳۵۰ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه امام خمینی |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدسعید مناقبی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۲ شهریور ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه امام خمینی رحمه‌الله تفت |
| شهادت: | ۲۲ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | معاون تیم غواصی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## کربلا، همین جاست

خدایا! شهادت را نصیبم فرما تا در آخرت، در جوار سرور شهیدان، حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام سرافراز باشم و بگویم: ای حسین! اگر در صحرای کربلا حضور نداشتم و لیاقت همراهی با یارانت و حضرت علی‌اکبر علیه‌السلام را نداشتم، امروز در کربلای ایران، دوشادوش رزمندگان اسلام و تحت فرماندهی کل قوا، امام خمینی رحمه‌الله نائب امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به میدان آمده‌ام و می‌جنگم.

*شهید مناقب (نفر اول) و شهید سیدمحمد پورطباطبایی نفر سوم از سمت راست

## رؤیای صادقانه پدر قبل از تولد پسر

بیست‌وپنج ساله بودم که با دختری از خانواده‌ای مؤمن و آبرومند ازدواج کردم. زندگی‌مان آرام و شیرین بود، اما دل من چیزی کم داشت؛ فرزندی که صدای خنده‌اش خانه‌مان را پر کند. سال‌ها گذشت و خبری نشد؛ تا اینکه در سفری به مشهد، دل‌گرفته و امیدوار، برای این مشکل به حرم امام رضا علیه‌السلام پناه بردم.

نزدیک سحر، خوابی عجیب دیدم که هنوز هم مثل نوری در ذهنم می‌درخشد. در باغی زیبا ایستاده بودم که ناگهان پنج جوجه کوچک و رنگارنگ کف دستم گذاشتند. از شادی لبریز بودم، اما یکی از آنها ناگهان بال گشود، سراسیمه شدم. خواستم آن را نگه دارم، اما هرچه تلاش کردم، نشد. آن جوجه به سوی آسمان پر کشید. از من دور و دورتر شد تا اینکه در نور آسمان ناپدید شد. غمگین و مبهوت، به جای خالی‌اش نگاه می‌کردم که ناگهان جوجه‌ای دیگر، به همان زیبایی، در دستم ظاهر شد.

سال‌ها بعد، دعایم مستجاب شد. اولین فرزندم به دنیا آمد و بعد از آن، یکی‌یکی، پنج فرزندم را در آغوش گرفتم. زندگی‌مان رنگ تازه‌ای گرفت.

آن خواب را فراموش کرده بودم... تا روزی که خبر شهادت پسرم، سعید، رسید.

آن‌جا بود که خواب سال‌های دور، معنا گرفت و فهمیدم آن جوجه‌ای که از دستم پرید، همان سعید بود؛ فرزندی که خدا امانت داد و خیلی زودتر از آنچه گمان می‌کردم، به آسمان برد. حالا هر وقت به آسمان نگاه می‌کنم، حس می‌کنم یکی از جوجه‌ها هنوز آن بالا پرواز می‌کند و من، با تمام دلتنگی، خدا را شکر می‌کنم که سعید را داشتم، هرچند کوتاه، اما با افتخار.

به روایت پدر شهید مناقبی

## اسلام؛ نه بعداً، همین حالا

در شهر کوچک تفت، ثبت‌نام برای اعزام به جبهه فقط مخصوص بزرگ‌ترها بود. سعید، نوجوانی شانزده‌ساله با چهره‌ای معصوم و نگاهی مصمم، بارها تلاش کرد تا نامش را در لیست رزمندگان بنویسند، اما هر بار با جمله‌ای روبه‌رو می‌شد: «تو هنوز خیلی کوچکی.» اما دل سعید از جنس دیگری بود، از جنس ایمان، غیرت و عشق به امام و انقلاب.» او تصمیم گرفت راهی تهران شود. آنجا، در ایستگاه راه‌آهن، بی‌سروصدا بین سایر بسیجیان وارد یکی از کوپه‌های قطار شد و خودش را پنهان کرد. هیچ‌کس نفهمید که نوجوانی با قدی کوتاه اما اراده‌ای بلند، در دل آن قطار نشسته تا به خط مقدم برسد.

وقتی قطار حرکت کرد، سعید راهی سفری شد که بازگشتی نداشت، اما پر از افتخار بود. یادم هست قبل از این سفر، به او گفتم: «فعلاً وقت درس خواندن است، جبهه برای تو زود است.» اما سعید با نگاهی که هنوز در خاطرم مانده، گفت: «اسلام و انقلاب الآن به من نیاز دارد، شاید وقتی بزرگ شدم دیگر به من احتیاجی نباشد.» این جمله‌اش مثل آتشی در دل من افتاد. او رفت، نه برای جنگ، بلکه برای دفاع از آرمان‌هایی که در دلش ریشه داشت، آرمان‌هایی که از کربلا تا خرمشهر امتداد داشتند.

به روایت پدر شهید مناقبی

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدحسین ایراندوست تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۳۰ خرداد ۱۳۵۰ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران (کردستان عراق) |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

خاطره

## چراغ روضه را خاموش نکن، ما شهدا می آییم

دوشنبه‌شب‌ها، خانه‌مان رنگ و بوی روضه داشت. صدای نوحه، عطر چای و زمزمه‌های آرامی که دل را سمت کربلا می‌برد، رسم چندساله‌ای بود که مجلس اهل‌بیت علیهم‌السلام در خانه‌مان برگزار می‌شد. بعضی وقت‌ها جمعیت روضه خیلی کم بود و من ناراحت می‌شدم و گاهی فکر می‌کردم بهتر است جلسه روضهٔ هفتگی را تعطیل کنم. خلاصه یک روز این تصمیم را گرفتم، اما همان شب خواب عجیبی دیدم.

خواب دیدم توی خانه ما مجلس عزاداری اباعبدالله الحسین علیه‌السلام برپا بود و جمعیت زیادی از شهدای تفت هم حضور داشتند و مجلس هم خیلی باشکوه شده بود. شهید ایراندوست هم توی جمعیت بود و او را شناختم. این شهید، مرا دید و با چهره‌ای نورانی پیش من آمد لبخند زد و گفت: «شما ناراحت و نگران نباش. همیشه چراغ مجلس روضه را روشن نگه‌دار، اگر کسی نیامد ما خودمان می‌آییم!»

از آن شب به بعد، دیگر هیچ‌وقت به تعطیلی روضه فکر نکردم. حتی اگر فقط یک نفر بیاید، می‌دانم که آن یک نفر تنها نیست. شاید کنارش، شهیدی نشسته باشد که آمده تا بگوید: «ما هنوز با شما هستیم.»

برگرفته از اثر در حلقه دلدار، ص ۳۸، به روایت محمدعلی فلاح‌نژاد (همسایه شهید ایراندوست)

اثر علی بحرینی

## خواب مسجد، خبر شهادت را آورد

پسرم محمدحسین و دوستش علی فلاح، هر دو با هم به جبهه رفتند. روزهای اول، گاهی خبری از آنها می‌رسید، اما کم‌کم همه‌چیز ساکت شد و هیچ خبری از آنها نبود، نه نامه‌ای، نه تماسی! آن شب، دل‌تنگ‌تر از همیشه بودم. دل‌شکسته و بی‌قرار، رو به آسمان کردم و با خدا حرف زدم. گفتم: «خدایا! اگر زنده هستند یا شهید شده‌اند، خودت به من نشان بده. طاقت این بی‌خبری را ندارم.»

با همین زمزمه‌ها خوابم برد. در خواب، مسجد صاحب‌الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف را دیدم که نورانی بود. ناگهان محمدحسین و علی را دیدم که از درِ مسجد بیرون آمدند. از خوشحالی بغض کردم و به سمت‌شان دویدم اما آنها مسیرشان را کج کردند. انگار نمی‌خواستند من را ببینند. هرچه تلاش کردم به آنها برسم، دور و دورتر شدند تا جایی که دیگر فقط نقطه‌ای از نور بودند.

وقتی از خواب بیدار شدم. انگار خدا جوابم را داده بود. فهمیدم که این دو نوجوان، سربازان امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف شده‌اند و شهادت را لبیک گفته‌اند. چند روز بعد، خبر شهادت هر دوشان رسید. همان‌طور که در خواب دیده بودم.

برگرفته از اثر در حلقه دلدار، ص ۶۹، به روایت مادر شهید ایراندوست

## اذان یعنی وقت نماز، نه وقت ناهار

محمدحسین از همان کودکی فرق داشت. ده‌ساله بود، اما انگار دلش سال‌ها بزرگ‌تر بود. نماز را نه از سر اجبار، بلکه از روی عشق می‌خواند. روزه‌اش را با افتخار می‌گرفت و باور داشت که نماز اول وقت، کلید سعادت آدم‌هاست. یادم هست در همان ده‌سالگی به من و پدرش تأکید می‌کرد که اگر صبح خواب ماندم، با کتک هم که شده، بیدارم کنید. اگر نماز صبح از دستم برود، انگار یک روزم رو با باخت شروع کردم.

یک جمله‌اش همیشه در ذهنم مانده است: «اذان برای دعوت به نماز است، نه برای غذا.» وقتی صدای اذان بلند می‌شد، همه چیز را رها می‌کرد. حتی اگر سفره پهن بود، اول وضو می‌گرفت و می‌رفت سر نماز. برای او، اذان نه تنها نشانه‌ای برای ورود به وقت نماز، بلکه دعوتنامه‌ای از جانب خداوند برای یک ملاقات بود.

به روایت مادر شهید ایراندوست

## انارهایی که محمدحسین را امتحان کردند

پاییز بود و برگ‌ها زیر پای بچه‌ها خش‌خش می‌کردند. مسیر مدرسه از کنار باغ‌های انار می‌گذشت؛ باغ‌هایی که وسوسه‌انگیز بودند، مخصوصاً برای نوجوان‌هایی که گاهی بی‌توجه به حق‌الناس، دستی به شاخه‌ها می‌بردند. اما محمدحسین فرق داشت. او همیشه مراقب حق‌الناس بود؛ نه‌تنها خودش دست به انارهای مردم نمی‌زد، بلکه با صدای محکم و دل‌نشینش به دوستانش تذکر می‌داد: «این انارها مال مردم است و خوردنش حرام!»

یک روز، وقتی فصل انارریزان رسیده بود و مشغول چیدن انارهای باغ خودمان بودیم، او به اشتباه چند انار از باغ همسایه را هم چید. همین که متوجه شد، رنگ از صورتش پرید. با ناراحتی انارها را برداشت و دنبال صاحب باغ گشت. چند کوچه و باغ را زیر پا گذاشت تا بالاخره او را پیدا کرد و انارها را با احترام تحویل داد. آن روز، محمدحسین به ما نشان داد که ایمان فقط در نماز و دعا نیست؛ گاهی در بازگرداندن چند انار کوچک، می‌شود بزرگ‌ترین امتحان را داد. او با رفتار ساده‌اش، باعث شد بفهمیم که دفاع از حق‌الناس، بخشی از همان جهاد است که شهدا برایش جان دادند؛ جهادی بی‌سلاح، اما پر از نور.

به روایت مادر شهید ایراندوست

## امنیت دختران در سایه غیرت

چند هفته‌ای بود که یک موتورسوار غریبه، حوالی مدرسه دخترانه پرسه می‌زد و با رفتارهای زننده‌اش، آرامش دانش‌آموزان را به هم می‌ریخت. محمدحسین که متوجه این مزاحمت‌ها شد، بی‌درنگ سراغش رفت. با همان صلابت همیشگی، مقابلش ایستاد و با لحنی محکم به او هشدار داد و گفت: «اینجا جای تو نیست. سریع برو، قبل از اینکه دیر بشه. اینجا دخترها با امنیت رفت‌وآمد می‌کنن. اگه دوباره مزاحم بشی، خودم باهات برخورد می‌کنم.»

موتورسوار، اول خندید. شاید فکر کرد محمدحسین فقط یک نوجوان ساده است، اما نگاه محمدحسین، آن‌قدر جدی و نافذ بود که خنده‌اش زود محو شد. چند روزی خبری از او نبود. دوباره، یک روز، وقتی مدرسه دخترانه تعطیل شد، صدای موتور در کوچه پیچید. محمدحسین تا باخبر شد، او را دنبال کرد. این بار، موتورسوار تا چشمش به محمدحسین افتاد، ترسید، پا به فرار گذاشت و در چشم‌برهم‌زدنی ناپدید شد. آن‌قدر سریع رفت که صدای موتور هم جا ماند. از آن روز به بعد، دیگر هیچ‌کس موتورسوار را در آن محله ندید.

به روایت مادر شهید ایراندوست

| | |
|---|---|
| نام شهید: | جلیل جواهری تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۱ اردیبهشت ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | خرمشهر |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## شهادت هدیه ای از جانب خداست

به نام الله، یاور مستضعفان و به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان؛ با درود بر امام امت، خمینی قدس‌سره کبیر و سلام گرم بر شهیدان راه حق و آزادی. با نگارش این وصیت‌نامه، با دشمنان کافر و مزدور و دیگر ایادی آمریکا و اسرائیل اتمام حجت می‌کنم و با آغوشی گرم، شهادت را استقبال می‌کنم؛ چراکه شهادت، دعوتی است برای همه هدایت‌شدگان در مسیر الهی.

## از گود زورخانه تا میدان نبرد

جلیل جواهری از همان کودکی، پا به دنیای پهلوانی گذاشت. پدرش از ورزشکاران نام‌آشنای ورزش باستانی در شهر تفت بود؛ مردی که نه‌تنها زور بازو داشت، بلکه دلش پر از مرام و مردانگی بود. جلیل هم از سن شش یا هفت سالگی، همراه پدرش به زورخانه می‌رفت و کم‌کم با آداب و رسوم جوانمردی، ایثار و اخلاق پهلوانی آشنا شد. او ورزش باستانی را در کنار درس و مدرسه دنبال می‌کرد؛ هم در میدان علم و درس تلاش می‌کرد، هم در خاک گود زورخانه، با هر چرخ زدن، با هر میل گرفتن، جوانمردی را نفس می‌کشید؛ اما وقتی صدای جنگ بلند شد، دلش نتوانست بی‌تفاوت بماند. فهمید که حالا وقت آن است که مرام پهلوانی را در میدان واقعی نشان دهد.

## از صحنه تئاتر تا میدان شهادت

جلیل جواهری، دانش آموزی هنرمند بود که با شور و شوقی خاص در عرصه نمایش می‌درخشید. او بازیگر تئاتر و نویسنده‌ای خوش‌قلم بود که با نقش‌آفرینی در نمایش‌های مذهبی، به‌ویژه در اجرای تأثیرگذار «حُجر بن عدی»، دل‌های بسیاری را تکان داد. او نه‌تنها روی صحنه، بلکه پشت آن نیز فعال بود؛ با قلمی روان، داستان‌هایی می‌نوشت تا چراغ هنر شهرش خاموش نماند.

اما جواهری به چیزی فراتر از هنر صحنه می‌اندیشید. در دلش آتشی بود از عشق به حقیقت، به امام حسین علیه‌السلام و به آرمان‌های انقلاب اسلامی. او فهمیده بود که هنر واقعی، تنها در نمایش نیست؛ بلکه در عمل، با ایستادن مقابل ظلم و در دفاع از اسلام و وطن معنا می‌یابد. پس تصمیم گرفت صحنهٔ نمایش را ترک کند و به جبهه برود؛ جایی که نمایش، به واقعیت بدل می‌شد. او رفت تا با جان خود، داستانی زنده بنویسد؛ داستانی از ایثار، از بیداری دل‌ها و رسیدن به هنر حقیقی و سرانجام، بازی در نقش آخر: شهادت در راه خدا.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمودرضا وطن‌خواه تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۶ فروردین ۱۳۵۰ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان رازی یزد |
| شهادت: | ۱۴ مرداد ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | سردشت |
| نقش: | تدارکات |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## بدگویی، ممنوع!

خواهران و برادران گرامی! شما را به تقوا سفارش می‌کنم. مبادا نسبت به نهادهای انقلابی و دولتی بدگویی کنید که این کار موجب تفرقه میان دولت و مردم خواهد شد. همچنین از تمسخر دوستان و یا مردم شهرهای دیگر پرهیز کنید، چرا که این رفتارها زمینه‌ساز اختلاف و حرام است. بکوشید در مسیر زندگی، فضائل اخلاقی را در خود پرورش دهید.

## حجاب، ارزنده‌تر از خون شهید

خواهران گرامی! ایمان و حجاب خود را پاس بدارید. در این مسیر، دو بانوی بزرگوار، حضرت فاطمه علیها السلام و حضرت زینب علیها السلام، الگویی والا برای شما هستند تا با پیروی از سیره ایشان، به مراتب عالی الهی دست یابید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سعید فلاح تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۰ شهریور ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۴ اردیبهشت ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## درخت اسلام، تشنه است

دوستان و رفقا! به حال من دل نسوزانید؛ چون من ناکام نبوده‌ام. کامی برای من بالاتر از لقاءالله نیست! گمان نکنید که به‌خاطر اینکه از جهنم خلاصی یابم و به بهشت بروم راهی جبهه شدم و به سوی شهادت شتافتم، بلکه می‌خواهم در جوار خدا باشم تا دیگر، مادیات و ظواهر فریبنده دنیا در برابر چشمانم قرار نگیرد.
بشتابید تا از قافله سالار شهیدان عقب نمانید. امروز درخت اسلام به خون نیاز دارد!

| | |
|---|---|
| نام شهید: | عباسعلی ایمانی شاه‌آباد |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۳۰ شهریور ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید جعفری تفت |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شرهانی (جنوب دهلران) |
| نقش: | بی‌سیم‌چی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## پدر و مادر سربلند

پدرم! درود و سلام من بر تو باد که همچون ابراهیم خلیل، فرزند خویش را به فرمان پروردگار بزرگ، روانه قربانگاه کردی. بدان و آگاه باش که اسماعیلت هرگز از فرمان الهی سرپیچی نمی‌کند و مرگ در راه خدا را نهایت سعادت و افتخار می‌داند.

مادرم! سلام و درود بر تو که بر احساس مادرانه‌ات غلبه کردی و فرزندت را با دلِ پر از ایمان، روانه میدان نبرد حق علیه باطل نمودی و گفتی: «او را در راه خدا، هدیه انقلاب اسلامی می‌کنم.» من به وجودت افتخار می‌کنم، که مادری از تبار حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هستی؛ الگویی از صبر، ایمان و ایثار.

## من همیشه پیش خانواده‌ام هستم!

سال‌ها بود که خانواده شهید ایمانی چشم‌انتظار خبری از فرزندشان، عباسعلی بودند. جوانی هجده‌ساله، پرشور و مؤمن که در عملیات سال ۱۳۶۱ مفقودالاثر شد. خانه‌شان کنار خانه ما بود. هر بار مادرش را می‌دیدم، بغضی در گلو داشت و چشمانی که هنوز به در خیره می‌شد.

پنج سال گذشت. در یکی از شب‌های زمستان ۱۳۶۶، خوابی دیدم که هنوز هم با یادآوری‌اش دلم می‌لرزد. همسرم، حجت‌الاسلام عترتی، جلوی در خانه ایستاده بود. ناگهان از حسینیه شهر، نوری درخشید. آن نور به سمت خانه ما آمد و مقابل همسرم ایستاد. با دقت نگاه کردم؛ عباسعلی بود. همان نوجوان همسایه‌مان، با همان چهره آرام و لبخند همیشگی.

همسرم جلو رفت، او را در آغوش گرفت و با اشک گفت: «کجا بودی عباس‌جان؟ خانواده‌ات دل‌نگرانت هستند.» شهید لبخند زد و گفت: «من همیشه پیش خانواده‌ام هستم.»

آن جمله، مثل آیه‌ای از دل شب، در جانم نشست. فهمیدم که شهدا، حتی اگر جسمشان بازنگردد، روحشان در کنار ماست.

برگرفته از در حلقه دلدار، ص ۱۹؛ به روایت ریحانه ایوبی (همسایهٔ شهید)

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدعلی فیضی فیض‌آباد |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ مرداد ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۱۱ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | موسیان |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## نگران جهاد اکبر هستم

اکنون که کوله‌بار هجرت را بسته‌ام و خود را برای جهاد اصغر مهیا کرده‌ام، امیدوارم در جهاد اکبر (تهذیب نفس و خودسازی) نیز سربلند بیرون آیم. آرزو دارم آن‌گونه که مکتب اسلام می‌طلبد، سربازی شایسته برای حزب‌الله باشم.
ای جهادگران و بسیجیانی که در مساجد برای پاسداری از انقلاب و اسلام تلاش می‌کنید! در کوچه و بازار، الگوی دیگران باشید. با رعایت اخلاق اسلامی، همدلی و اتحاد، دشمنان انقلاب را مأیوس و نابود سازید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی فلاح تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ مرداد ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه امام خمینی ﷺ تفت |
| شهادت: | ۱۱ بهمن ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی‌اصغر دهقانی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ خرداد ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | رود دجله |
| نقش: | فرمانده دسته نجات غریق |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## کشور را با علم می‌سازند

توصیه من به دانش‌آموزان و هم‌سنگران مدرسه این است که اگر توانایی دارند، به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل بپیوندند؛ آنان که امکان حضور ندارند، باید با جدیت در سنگر علم و دانش تلاش کنند تا کشورمان به خودکفایی و استقلال واقعی دست یابد. مبادا روزی فرا رسد که برای تأمین نیازهای علمی و تخصصی، مانند پزشک و مهندس، چشم‌مان به بیگانگان باشد. اگر با ایمانی استوار، در دو جبهه «علم» و «مقاومت» مجاهدت کنیم، کشور و انقلاب اسلامی هیچ‌گاه آسیب نخواهد دید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | **محمدحسین فلاح حسینی** |
| شهر و روستا: | **تفت** |
| تولد: | **۱ آذر ۱۳۵۰** |
| دانش‌آموز: | **اول متوسطه تجربی** |
| محل تحصیل: | **دبیرستان تفت** |
| شهادت: | **۶ اسفند ۱۳۶۶** |
| سن شهید: | **۱۶ سال** |
| محل شهادت: | **سقز** |
| نقش: | **آرپی‌جی‌زن** |
| مزار شهید: | **گلزار شهدای حسینی تفت** |

## پا در کفش عراقی کردن

آن شب، تاریک‌تر از همیشه بود. عملیات بیت‌المقدس شروع شده بود. ما باید شبانه و بدون معطلی به طرف خط مقدم حرکت می‌کردیم. بین راه به جایی رسیدیم که پر از گل‌ولای بود. داشتیم از این منطقه عبور می‌کردیم که پای شهید فلاح حسینی بدجوری تا زانو توی گل فرو رفت و بیرون نمی‌آمد! با هر سختی بود پا را بیرون کشید، اما خبری از چکمه نبود. این شهید مجبور شد بقیه راه را تا منطقه عملیاتی با پای برهنه ادامه دهد.

وقتی توی منطقه عملیاتی در حال عبور بودیم خیلی اتفاقی یک جنازه عراقی را دیدیم. شهید فلاح از این فرصت استفاده کرد و چکمه‌های عراقی را درآورد و پوشید. بعد از پوشیدن چکمه‌ها رو به ما کرد و گفت: «امشب می‌خواهم پا در کفش عراقی‌ها کنم و با آنها بجنگم!» فلاح با همان چکمه‌ها تا دل دشمن رفت. هیچ‌کس نمی‌دانست آن شب، چکمه‌ها بیشتر به درد جنگ می‌خورند یا روایت.

برگرفته از گل صد برگ، ج۲، ص۷۹؛ به روایت علیرضا فلاح حسینی (همرزم شهید)

## باغی که خدا به من عطا کرده

شبی آرام بود. خواب دیدم کسی درِ خانه را می‌زند. وقتی در را باز کردم، با ناباوری دیدم محمدحسین، خواهرزاده‌ام، روبه‌رویم ایستاده؛ همان نوجوانی که سال‌ها پیش در جبهه‌های جنوب، در راه خدا شهید شد.

گفت: «دایی جان، با من بیا. می‌خواهم جایی را نشانت بدهم.» بی‌درنگ همراهش شدم. راه افتادیم تا به باغی رسیدیم که وصفش در هیچ کتابی نبود. درختانش سر به آسمان کشیده بودند، میوه‌هایی دل‌فریب و درخشان بر شاخه‌هایشان می‌درخشید، گل‌های رنگارنگی وجود داشت که در دنیا ندیده بودم؛ هوایش بسیار خوشبو و معطر بود و نهرهایی زیبا در میان باغ جاری بود.

پرسیدم: «اینجا کجاست؟» محمدحسین با لبخند گفت: «باغی است که خداوند به من عطا کرده است.» پاداشی برای راهی که انتخاب کردم، برای عشقی که به امام حسین علیه‌السلام داشتم، برای دفاع از انقلاب و اطاعت از رهبر.

هر قدمی که در باغ برمی‌داشتیم، انگار به عمق نور نزدیک‌تر می‌شدیم. چشمم به گروهی از جوانان نورانی افتاد که مشغول رسیدگی به باغ بودند. با تعجب پرسیدم: «این‌ها کی هستند؟» گفت: «خدمتکاران این باغ‌اند، فرستاده خداوند.» اینجا جای کسانی است که جان‌شان را در راه حق دادند و خداوند برایشان چنین نعمت‌هایی فراهم کرده است.

در آن لحظه، فهمیدم شهادت فقط پایان زندگی نیست؛ آغاز باغ‌هایی است که در خواب هم نمی‌توان تصورشان کرد. محمدحسین دیگر فقط خاطره‌ای از گذشته نبود؛ او نشانه‌ای بود از وعده‌ای که خداوند به شهدا داده است.

به روایت دایی شهید فلاح حسینی

*شهید فلاح‌حسینی همراه با معلم مدرسه و همکلاسی‌ها

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حمیدرضا فلاح محسنی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۸ تیر ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه |
| محل تحصیل: | هنرستان مهدی یزد |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | رود دجله |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## خواهرم! صدای شهیدان باش، نه فقط یادشان

برادرانم! چنان باشید که یاران حسین علیه‌السلام بودند! سنگرداری پرتوان باشید و سنگر مرا خالی نگذارید. خواهرم! ای امید آینده‌ام! همچون زینب علیهاالسلام باش و رسالت شهیدان را به گوش مردم برسان که اکنون روز رسالت توست.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدمحمود کاظمیان |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ بهمن ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید جعفری تفت |
| شهادت: | ۲۱ اسفند ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | جفیر (هویزه) |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سرده تفت |

## جهاد امروز، علم است

توصیه‌ام به هم‌شاگردی‌هایم این است که اگر توان رفتن به جبهه را دارند، دریغ نکنند و اگر نمی‌توانند، سنگر مدرسه را حفظ کنند و با علم و قلم خود انتقام خون ما را از مستکبرین ستمگر و ابرقدرت‌های شرق و غرب بگیرند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | احمد شاهدی علی‌آباد |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۱۵ بهمن ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | فاو عراق |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## این راه، یار می‌خواهد

ملت قهرمان ایران! این جنگ برای دفاع از اسلام است و با خون هزاران جوان پاکدل که هر یک امیدی در دل داشتند به دست آمده است. مبادا تا موقعی که جنگ است سست شوید! مبادا دست از یاری دین خدا و خمینی کبیر بردارید!

## وقتی شهید، میزبان کارگران شد

ساخت گلزار شهدای شهر تفت در روزهای گرم تابستان ادامه داشت. کارگران هر صبح، بی‌وقفه مشغول کار بودند؛ خاک می‌بردند، سنگ می‌چیدند و با دل‌هایی سرشار از احترام، گلزار را می‌ساختند. معمار پروژه، مردی مهربان و وظیفه‌شناس، هر روز صبحانه‌ای ساده برای کارگران می‌آورد.

اما آن روز، اتفاقی افتاد. معمار به دلیل کاری فوری، نتوانست صبح زود خودش را به گلزار برساند. دلش نگران بود؛ نکند کارگران بدون صبحانه مانده باشند؟ با عجله و دست خالی خودش را رساند. اما صحنه‌ای که دید، او را در جا میخکوب کرد. کارگران، دور سفره‌ای نشسته بودند. صبحانه‌ای مفصل و گرم پیش رویشان بود؛ نان تازه، پنیر، تخم‌مرغ، چای داغ... حتی مربا! معمار با تعجب پرسید: «این صبحانه رو کی آورده؟!»

یکی از کارگران لبخند زد و گفت: «مادر شهید شاهدی این صبحانه را برایمان آورد.» مادر شهید برایمان تعریف کرد که شب گذشته، پسر شهیدش احمد به خوابش آمده و گفته: «مادر، فردا اول وقت برای کارگران گلزار صبحانه ببر. آنها فردا صبحانه ندارند.»

آن روز، معمار فهمید که ساخت گلزار شهدا فقط با آجر و سیمان نیست. روح شهدا هنوز در آن خاک نفس می‌کشند. هنوز مراقب بودند. هنوز نان می‌رساندند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدعلی انوری تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۵ شهریور ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه برق |
| محل تحصیل: | هنرستان شهید چمران یزد |
| شهادت: | ۱۶ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | موسیان (ایلام) |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## درس خواندن هم جهاد است

به دانش‌آموزان توصیه می‌کنم شما چشم و چراغ آینده ملت هستید؛ باید سنگر مدرسه را حفظ کنید تا دشمنان نتواند در صفوف شما نفوذ کنند و شما را از علم و ایمان منحرف کنند. برای خدمت به انقلاب اسلامی، باید با عشق و علاقه درس بخوانید؛ همان طور که به اسلام عشق می‌ورزید.

## شهادت، باختن نیست؛ رسیدن است

پدر و مادر گرامی‌ام! باید به شما بگویم که کشته شدن من و هزاران جوان مسلمان دیگر، فقط به خاطر اعتقاد به وحدانیت خدا و رسالت پیامبر اکرمﷺ می‌باشد و بدانید که این کشته‌شدن‌ها باختن نیست؛ بلکه یک فوز عظیم است که خدا هر کدام از بندگانش را که شایسته آن بداند به این نعمت بزرگ مفتخر می‌سازد.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسن احمدی علی‌آباد |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۰ تیر ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی یزد |
| شهادت: | ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | پیرانشهر |
| نقش: | فرمانده دسته تخریب |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## امانت سنگینی بر دوش شماست

آگاه باشید که مسئولیتی بس عظیم بر دوش شماست و آن حراست و پاسداری از حرمت خون ده‌ها هزار شهیدی است که با ندای الله اکبر به خاک و خون غلتیده‌اند. اگر بر اثر سستی و غفلت، به این نهضت خمینی‌ﷺ لطمه‌ای بخورد و خدای ناکرده، این حرکت از خط اصیل اسلام منحرف گردد، در روز محشر نسبت به قطره‌قطره خون شهیدان مسئول خواهید بود.

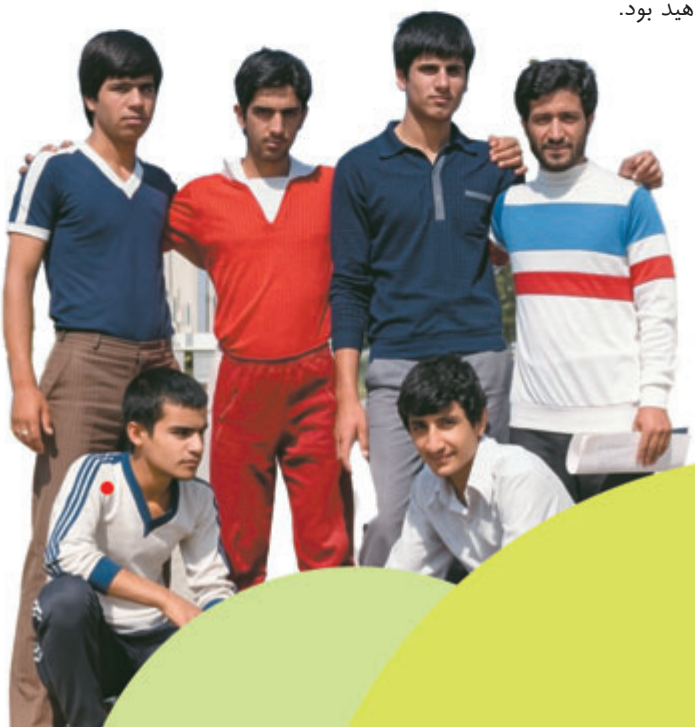

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علیرضا فلاح تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۴ بهمن ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه امام خمینی رحمه‌الله تفت |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | ام‌الرصاص عراق |
| نقش: | سرتیم غواصی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## راه حسین علیه‌السلام، مقصد من بود

پدر عزیزم! اگر به خواست خداوند، رژیم بعث نابود شد و توفیق زیارت مزار آقا امام حسین علیه‌السلام را یافتی، سلام مرا به حضرت اباعبدالله علیه‌السلام برسان؛ چرا که من نیز آرزوی کربلا را در دل داشتم.

مادر مهربانم! به چشمان شب‌زنده‌دارت قسم، هدفم از آمدن به جبهه، رنجاندن دل پردرد و مهربان تو نبود؛ بلکه مقصودم پاسداری از اسلام و قرآن بود، همان راهی که حسین علیه‌السلام سرش را فدای آن کرد.

## حجاب، ارزنده‌تر از خون شهید

شما خواهران گرامی! همچون زینب کبری علیهاالسلام استوار در صحنه‌های انقلابی حضور یابید و حجاب اسلامی را پاس بدارید؛ چرا که حجاب و عفاف شما، از خون من که بر زمین می‌ریزد، ارزشمندتر و اثرگذارتر است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محسن صادقی تفت |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۶ اسفند ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه صنایع فلزی |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم |
| شهادت: | ۸ بهمن ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سرده تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | مصطفی فلاح تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۲ بهمن ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی امام خمینی ﷺ |
| شهادت: | ۸ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | آرپی‌چی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدمحمد پورطباطبایی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۴ آبان ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۱۴ مرداد ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | سردشت |
| نقش: | فرمانده دسته |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## تهذیب نفس، کلید دروازه شهادت

بارالها! بسیار دوست دارم تو را تنها به‌خاطر عظمت و بزرگی‌ات عبادت کنم، اما شیطان مانع راه می‌شود. خدایا! بارها با خود اندیشیده‌ام که چرا باید از ترس جهنم یا برای رسیدن به بهشت، عبادت کنیم؟ معبودا! در دل ما حالتی قرار ده که تنها به‌خاطر عظمت جمال و جلالت، تو را پرستش کنیم.

شهادت، زمینه‌ای می‌طلبد؛ نخست باید نفس را تهذیب کرد تا روح پرورش یابد و به کمال برسد. این آمادگی با تلاوت قرآن، خواندن دعا و توسل به اهل‌بیت علیهم‌السلام حاصل می‌شود. خدایا، معشوقا! شهادت در راهت، که زیباترین مرگ‌هاست، نصیبم گردان تا با دلی نورانی، هرچه زودتر به لقای تو نائل شوم.

## غروب خورشید، طلوع شهادت

از شما عزیزان، عاجزانه طلب دعا دارم و چشم‌انتظار دعای خیرتان هستم. من که نه لیاقت شهادت دارم و نه زمینه آن در وجودم فراهم شده، شاید خداوند به برکت دعای شما، از تقصیرات این بنده گنهکار درگذرد. اگرچه از زمره صالحان نیستم، امید دارم که دست‌کم در شمار مغضوبان درگاه الهی قرار نگیرم. آمین.

خورشید آرام‌آرام غروب می‌کند؛ پرتوهای طلایی‌اش به سرخی می‌گرایند و رنگ خون می‌گیرند، گویی مفهوم شهادت را در افق به تصویر می‌کشند. دیگر توان نوشتن در من نمانده است...

صوت و فیلم شهید
سیدمحمد پورطباطبایی

## صندلی خالی شهید در مهر امسال

ماه مهر نزدیک است، بوی کتاب‌های نو و زنگ اول مدرسه در راه است. امسال کلاس چهارم دبیرستانیم، اما یک صندلی در کلاس همیشه خالی خواهد ماند؛ صندلی شهید سیدمحمد پورطباطبایی.

سیدمحمد فقط یک دانش‌آموز ممتاز نبود، او روح کلاس بود. وقتی وارد می‌شد، انگار آرامش با او می‌آمد. مهربانی‌اش بی‌ادعا بود، صفایش بی‌مرز. در روزهایی که معلم نداشتیم، او معلم ما می‌شد؛ با همان خوشرویی همیشگی‌اش، مسئله‌های سخت را برایمان توضیح می‌داد، بی‌آنکه خسته شود یا منت بگذارد. خلاصه‌اش اینکه مایه دلگرمی و دلخوشی ما در مدرسه و کلاس بود.

همه ما، حتی دبیران، به هوش سرشارش یقین داشتیم. اما چیزی که او را از دیگران جدا می‌کرد، دل بی‌قرارش بود. همیشه از امام حسین علیه‌السلام حرف می‌زد، از شهدا، از وظیفه‌ای که حس می‌کرد بر دوشش است و باور داشت دفاع از انقلاب، وظیفه‌ای است که نباید به فردا سپرد.

به روایت همکلاسی شهید پورطباطبایی

## نخبه‌ای که شهادت را برگزید

در دبیرستان شهید صدوقی شهر تفت، همه از سیدمحمد پورطباطبایی به عنوان نابغه ریاضی یاد می‌کردند. دانش‌آموزی نخبه و پرتلاش که همیشه با نمره‌های درخشانش، تحسین معلمان و همکلاسی‌ها را برمی‌انگیخت. معدلش هیچ‌گاه پایین‌تر از نوزده نمی‌آمد، آن هم در روزگاری که کتاب‌های درسی بسیار پیچیده‌تر از امروز بودند و گرفتن چنین معدلی، در سطح کشور کم‌نظیر بود.

اما آنچه سیدمحمد را از دیگران متمایز می‌کرد، نه فقط استعداد علمی‌اش، بلکه دل‌بستگی عمیقش به مکتب امام حسین علیه‌السلام و آرمان‌های انقلاب اسلامی بود. او در کنار حل مسائل پیچیده ریاضی، دلش را با ذکر عاشورا و یاد شهدا آرام می‌کرد و باور داشت علمی که به کار دین و مردم نیاید، ارزشی ندارد؛ برای همین معتقد بود باید جایی باشد که نیاز واقعی است، یعنی جبهه.

روزهای آخر سال سوم دبیرستان، امتحانات نهایی را با همان دقت همیشگی داد. نمره‌هایش عالی بود، اما نگاهش به افق‌های دیگری دوخته شده بود. وقتی کارنامه‌اش را گرفت، بی‌درنگ لباس بسیجی پوشید و راهی جبهه شد. دوستانش می‌گفتند سیدمحمد می‌توانست در بهترین دانشگاه‌ها قبول شود. اما او راه دیگری را انتخاب کرده بود؛ راهی که به کربلای ایران و شهادت ختم می‌شد.

حالا، در کنار نمره‌های درخشانش، نامش در دفتر شهدا ثبت شده؛ نمره‌ای که هیچ آزمونی نمی‌تواند آن را بسنجد. نمره‌ای از جنس ایثار، از جنس عشق، از جنس حسین علیه‌السلام.

## شهید، خورشید محله

سیدمحمد پورطباطبایی در یکی از محله‌های قدیمی شهر، بنام باغ گلابدان زندگی می‌کرد. چهره‌ای آرام داشت، اما درونش پر از شعله‌های ایمان و اراده بود. پیش از انقلاب، با اینکه هنوز نوجوان بود، در صفوف راهپیمایی‌ها حضور داشت. صدای شعارهایش در میان جمعیت گم نمی‌شد؛ چون از دل برمی‌آمد. او با تمام وجودش علیه ظلم فریاد می‌زد، بی‌آنکه ترسی در دل داشته باشد.

بعد از انقلاب عضو پایگاه بسیج محله شد. شب‌ها، وقتی بیشتر هم‌سن‌وسال‌هایش در خواب بودند، سیدمحمد با لباس ساده و چشمانی بیدار، در نگهبانی‌های شبانه شرکت می‌کرد. کوچه‌ها را قدم می‌زد، نه از روی وظیفه، بلکه از روی عشق به امنیت مردمش. در مسجد محله، همیشه دستی در کار داشت، از تهیه کتاب‌های مفید برای کتابخانه گرفته تا تبلیغ دین با زبان شیرین و دلنشین.

اما آنچه بیش از همه در وجود سیدمحمد می‌درخشید، ایمان عمیقش بود. نماز را نه فقط به عنوان یک وظیفه، بلکه به عنوان گفت‌وگویی عاشقانه با خدا می‌دید. روزه‌اش، سکوتی بود برای شنیدن صدای آسمان.

او عاشق شهادت بود. نه از روی هیجان، بلکه از روی فهمی عمیق. می‌خواست با دل نورانی‌اش، به دیدار معشوق برود و رفت... آرام و بی‌صدا، اما نوری از او به جا ماند که هنوز در شب‌های آن محله قدیمی می‌درخشد.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | کاظم ابوالحسنی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۵ فروردین ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید جعفری تفت |
| شهادت: | ۲۳ تیر ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | کمک آرپی‌چی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## شهادت، زیباترین مسیر رسیدن به خدا

به عشق جهاد و شهادت در راه خدا، به جبهه آمده‌ام و احساس می‌کنم تازه متولد شده‌ام و زندگی جاودانه‌ای را آغاز می‌کنم. چقدر شهادت در راه خدا زیباست! شهادت، انسان را به درجه اعلای ملکوت می‌رساند. شهادت مانند گل معطری می‌ماند که وارثان خون پاک شهید از آن می‌بویند. خدایا! شهادتم در راه اسلام و قرآن که خاری در چشم دشمنان اسلام است بپذیر.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدسعید صالحی‌فر |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | پیرانشهر |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## راهی که زندگی می‌سازد

تا به حال فکر کرده‌اید که هدف از زندگی چیست و برای چه آفریده شده‌ایم؟ آیا زندگی، خوردن و خوابیدن و آسایش بدن است؟ هرگز! این چنین نیست؛ زندگی، با عشق به بندگی و اطاعت از خداوند معنا پیدا می‌کند. زندگی، تلاشی مستمر در راه رسیدن به کمال و معشوق الهی؛ همان که یاد او انسان را آرامش می‌دهد: «اَلا بذکر الله تطمئنّ القلوب.»

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدمحمد میردهقان تفت |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۵ فروردین ۱۳۴۲ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | خرمشهر |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## از عاشورا درس بگیریم

این روزها، ایام حسین علیه‌السلام است و امروز نیز عاشورا. شاگردان و دوستداران امام حسین باید از این آموزگار شهادت درس بیاموزند. واقعاً نمی‌دانید چقدر زیباست صحنه‌ای که انسان در راه هدف خود، که همانا الله است، به خون می‌غلتد و همچون شمع می‌سوزد تا تاریکی‌های اطراف را روشن سازد و فرمانده‌اش، حضرت مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و جد بزرگوارش، حسین علیه‌السلام را دیدار کند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علیرضا دهقانی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۱ اردیبهشت ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید جعفری |
| شهادت: | ۲۰ دی ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۲۰ سال |
| محل شهادت: | شوشتر |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدمحمد جعفری تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ تیر ۱۳۴۱ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه راه و ساختمان |
| محل تحصیل: | هنرستان شهید منتظر قائم یزد |
| شهادت: | ۱ مهر ۱۳۵۹ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | قصرشیرین |
| نقش: | پاسدار: فرمانده دسته |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## تا آخر می‌ایستم

اکنون که من یک پاسدارم و از وطن خود هجرت کرده‌ام، وظیفه دارم از اسلام و قرآن پاسداری کنم؛ این مسئولیت بر دوش همه مسلمانان است و باید در راه آن خون داده شود. خون ما از خون حسین علیه‌السلام ارزشمندتر نیست! من تا آخرین قطره خونم برای دفاع از اسلام خواهم جنگید. اگر زندگی‌ام برای اسلام سودی نداشت، امیدوارم مرگم مفید باشد.

ای برادران! راه شهدا را ادامه دهید و از خداوند آرزوی شهادت داشته باشید، که این قله سعادت هر مسلمان است. آگاه باشید، دشمن اصلی ما آمریکاست.

## امتحان نهایی‌اش، دفاع از انقلاب بود

چند هفته مانده بود به امتحانات نهایی سال چهارم هنرستان. سیدمحمد، پسرم، یکی از شاگردان ممتاز کلاس بود؛ اما او تصمیم دیگری گرفته بود. عضو سپاه شد و گفت می‌خواهد برای مقابله با گروه‌های مسلح دموکرات عراق، به جبهه غرب کشور برود.

وقتی شنیدم، دل‌نگران شدم. گفتم: «اول امتحاناتت را بده، دیپلمت را بگیر، بعد برو.» اما جوابش هنوز در گوشم زنده است: «چه امتحانی بالاتر از رفتن به جبهه و قبولی در آن؟! ما باید از این انقلاب و مملکت دفاع کنیم. اگر شهید شوم، به من افتخار خواهید کرد.»

سیدمحمد با همان دل پر از ایمان، در آغاز جنگ تحمیلی، دلاورانه در برابر بعثی‌ها ایستاد و خیلی زود، به آرزویش رسید. شهید شد؛ اولین شهید شهر تفت و دومین شهید استان یزد.

با شهادتش، موجی از غیرت در جوانان محله‌مان، باغ گلابدان، به راه افتاد. نوجوان‌هایی که تا دیروز در کوچه‌ها بازی می‌کردند، حالا داوطلبانه راهی جبهه شدند. بعضی‌شان برگشتند و برخی هم مثل شهید پورطباطبایی، جاودانه شدند.

به روایت مادر شهید جعفری

## برای استقلال و عدالت ایستاد

سیدمحمد پیش از انقلاب با شجاعت و ایمان در راه مبارزه با رژیم شاهنشاهی قدم برداشت و صدای آزادی‌خواهی‌اش را به گوش تاریخ رساند. شعارهایی که با دستان خودش روی دیوارها نوشته بود، سال‌ها بعد از انقلاب هم باقی مانده بودند. بعضی‌ها می‌گفتند: «این دیوارها، صدای سیدمحمد را هنوز در خود دارند.» او فقط شعار نمی‌نوشت، بلکه با هر کلمه، امیدی را در دل مردم زنده می‌کرد.

قبل از انقلاب، وقتی خیابان‌ها پر از فریاد و ساواک دنبال خاموش کردن صداها بود، سیدمحمد استوار و بی‌هراس در صف اول تظاهرات‌ها ایستاده بود و شعار می‌داد. یک‌بار مأموران ساواک دنبالش افتادند، اما با کمک مردم در یکی از خانه‌های کوچه پس‌کوچه‌های تفت، مخفی شد.

وقتی شنید امام خمینی‌ﷺ به ایران برگشته، بی‌درنگ راهی تهران شد. می‌گفت: «امام که آمد، باید همه چیز را از نو ساخت.» بعد از پیروزی انقلاب، سیدمحمد باز هم آرام نگرفت. با دوستانش بسیج تفت را راه‌اندازی کرد. در تشکیل جهادسازندگی نقش داشت و در برگزاری انتخابات، یکی از نیروهای فعال بود؛ اما این‌ها فقط بخشی از زندگی‌اش بود. او اهل کتاب بود، کتاب‌های انقلابی را از قم می‌گرفت و بین بچه‌ها و مردم پخش می‌کرد. او بر این باور بود که انقلاب فقط با تفنگ پیش نمی‌رود، باید فکرها را هم بیدار کرد.

او اهل کار و تلاش بود. روزها مدرسه می‌رفت، عصرها در نهضت سوادآموزی تدریس می‌کرد، شب‌ها آموزش اسلحه می‌داد تا جوانان را برای دفاع از انقلاب آماده کند. تابستان‌ها در آهنگری کنار پدرش کار می‌کرد یا با برادرانش به درو گندم می‌رفت. به کشاورزان می‌گفت: «تا می‌توانیم باید کار کنیم، تا آمریکا را شکست دهیم و مستقل باشیم.» در وصیت‌نامه‌اش هم نوشته بود: «دشمن اصلی انقلاب اسلامی، آمریکاست.»

به روایت مادر شهید جعفری

*دوستان شهید جعفری بر سرمزارش در گلزار شهدای تفت

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدجواد عاصی علوی تفتی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱۰ شهریور۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوق تفت |
| شهادت: | ۲۴ اسفند ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شلمچه (غرب خرمشهر) |
| نقش: | دیده‌بان |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مرکزی تفت |

## کفش‌های ورزشی را با پوتین عوض کرد

همه بچه‌های محله سیدجواد را می‌شناختند. نه فقط به‌خاطر اینکه توی والیبال و پینگ‌پنگ عالی بود، بلکه چون فرد خاصی بود؛ آرام، مهربون، فروتن. وقتی باهاش حرف می‌زدی، انگار حس خوبی در دلت جا می‌افتاد. توی مدرسه هم همیشه شاگرد ممتاز بود، ولی هیچ‌وقت به کسی خودنمایی نمی‌کرد. وقتی نمره‌اش بیست می‌شد، فقط لبخند می‌زد و باور داشت بیست یعنی مسئولیت بیشتر، نه فخرفروشی.

وقتی صدای امام خمینی(ره) از تلویزیون پخش شد و گفت: «جوان‌ها به جبهه بروند»، سیدجواد دیگر در زمین والیبال دیده نشد. کتاب‌هایش را بست، کفش‌های ورزشی‌اش را کنار گذاشت و برای جبهه راهی شد. همان‌طور که در زمین والیبال دفاع کردن را خوب آموخته بود، حالا وقتش بود از خاک وطنش دفاع کند.

توی جبهه، بیشتر وقت‌ها خط مقدم بود. فقط گاهی به عقب برمی‌گشت، آن هم برای گرفتن تماسی کوتاه با پدر و مادرش. دفعه آخر که به تفت برگشت، حس عجیبی داشت. با بچه‌های محله و همکلاسی‌ها خداحافظی کرد و گفت: «شاید دیگه برنگردم...» همه ساکت شدند. کسی چیزی نگفت، ولی دل‌ها لرزید و نگاه‌ها پر از بغض شد.

آخرش هم همان‌طور که خودش گفته بود، برگشتی در کار نبود شهید شد، ولی اسمش در دل همه ماند.

* دست‌نوشته وصیت شهید سیدجواد عاصی علوی

## صداقت با مردم، نخستین وظیفه مسئولان

مسئولان گرامی! پشتیبان ولایت فقیه باشید و در انجام وظایف خود کوتاهی نکنید. کاری نکنید که موجب نارضایتی مردم و بدبینی آنان نسبت به انقلاب شوید. مردم حزب‌الله! بدانید زمانی پیروز خواهیم بود که اسلام در سراسر جهان برقرار گردد. تا آن زمان باید مقاوم باشید و در برابر ظلم و ستم ایستادگی کنید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدعلی جبینیان سردهی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ بهمن ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۱ بهمن ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سرده تفت |

## شهدای سرده تفت

## قرآن، نماز، جهاد

پدران و مادران! قرآن بیاموزید و آن را به فرزندان خود نیز آموزش دهید. آنان را به نماز و عبادت عادت دهید و هرگز مانع رفتن فرزندانتان به جبهه نشوید؛ چرا که اگر فرزندتان شهید شود، صف شما در آخرت از دیگر پدر و مادران جدا خواهد بود.

به خواهران گرامی نیز سفارش می‌کنم: از فاطمه به تو این‌گونه خطاب است، ارزنده‌ترین زینت زن، حفظ حجاب است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسین صولتی سانیج |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۲۹ اسفند ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه فرهنگ و ادب |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید جعفری تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سرده تفت |

## از کاپ فوتبال تا پلاک شهادت

در محله‌ی قدیمی تفت، صدای توپ فوتبال همیشه با خنده‌های نوجوانان گره خورده بود. میان آنها، «صولتی» بود؛ پسری با چهره‌ای آرام و پاهایی چابک. فوتبال را از کوچه‌های خاکی شروع کرد و خیلی زود به تیم اصلی شهر راه یافت و در مسابقات استانی و منطقه‌ای، مدال‌ها و کاپ‌هایی را به خانه آورد.

در میدان بازی، تکنیک خیره‌کننده‌اش چشم‌ها را به‌دنبال خود می‌کشید؛ با دریبل‌های برق‌آسا و پاس‌هایی دقیق، تحسین همگان را برمی‌انگیخت. مدال‌های بسیاری که با تیمش گرفت، افتخار محله شد. مربی‌ها می‌گفتند، آینده درخشانی در انتظارش است. شاید روزی پیراهن تیم ملی را هم می‌پوشید، اما او مسیر دیگری را انتخاب کرد.

در اوج موفقیت، وقتی همه منتظر بودند تا نامش در رسانه‌ها بدرخشد، صولتی تصمیم گرفت زمین سبز فوتبال را رها کند و برای دفاع از اسلام به خاک گرم جبهه‌ها قدم بگذارد. بر این باور بود که اگر امروز قهرمان زمین باشم، فردا شاید مدیون خون شهدا شوم. من باید سهمم را ادا کنم.

او در اوج درخشش ورزشی، لباس ورزشی را با لباس رزم عوض کرد؛ کفش‌های فوتبال را با پوتین‌های خاکی، سکوی قهرمانی را با قله شهادت، و مدال‌های رنگارنگ را با پلاک ساده‌ای که نامش را بر آن حک کردند.

* شهید حسین صولتی به همراه بازیکنان فوتبال شهر تفت

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی‌محمد طهماسبی |
| شهر و روستا: | تفت |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه صنایع فلزی |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی ناصر اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سرده تفت |

## دانش آموزی که سلاح جنگی ساخت

در روزهایی که صدای آژیر قرمز، بخشی از زندگی روزمره شده بود، نوجوانی در تفت، با دستانی کوچک اما ذهنی بزرگ، مشغول ساختن چیزی فراتر از اسباب‌بازی بود. علی‌محمد طهماسبی، نوجوانی از هنرستان اعظم، شیفته کارهای فنی و مهارت‌های عملی بود. پیچ‌گوشتی و آچار برایش مثل قلم و دفتر بود؛ با آنها حرف می‌زد، فکر می‌کرد و می‌ساخت.

وقتی جنگ آغاز شد، علی‌محمد دیگر فقط یک هنرجوی فنی نبود. او تصمیم گرفت هنر و دانشش را وقف دفاع از وطن کند. در کارگاه کوچک هنرستان، با لوله‌هایی قطور و وسایل ساده، خمپاره‌اندازی ساخت که با گلوله‌های چارپاره کار می‌کرد. صدای پرتاب گلوله از آن لوله‌ها، صدای امید بود برای رزمندگانی که در جبهه می‌جنگیدند.

او با نبوغ خود حتی توانست سلاح کمری (کُلت) بسازد که با چکاندن ماشه، مثل اسلحه‌های واقعی عمل می‌کرد. از دیگر سلاح‌های دست‌ساز او شبیه یوزی بود، دیگری شبیه اسلحه شکاری. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که این ابزارها ساخته‌ی دست‌های نوجوانی باشد که هنوز ۱۸ سالش نشده بود. وسایل ساخته‌شده توسط علی‌محمد سال‌ها در نمایشگاه‌های دفاع مقدس به معرض دید عموم گذاشته شدند.

به روایت برادر شهید طهماسبی

## از گهواره، تا میدان

علی‌محمد تازه به دنیا آمده بود. خانه‌مان پر از نور و شادی شده بود. دو ماه از تولدش گذشته بود که شبی خواب عجیبی دیدم؛ خوابش را هنوز هم با تمام جزئیات به یاد دارم.

در خواب، علی‌محمد بزرگ شده بود. با گروهی از نوجوانان، با شور و اشتیاق می‌شتافتند. روی دوش پسرم پرچمی بود که با خطی درشت روی آن نوشته شده بود: «قولوا لا اله الا الله تفلحوا.» حیرت‌زده پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟ این بچه‌ها کجا می‌روند؟» مردی که کنارم ایستاده بود، گفت: «مگر نمی‌دانی؟ این‌ها پا رکاب امام زمان‌اند. دارند برای جنگ حق علیه باطل می‌روند.»

از خواب که بیدار شدم، دلم آشوب بود. اما چیزی به کسی نگفتم. سال‌ها گذشت. علی‌محمد بزرگ شد، با ایمان، پرانرژی، با قلبی پر از عشق به خدا و انقلاب. علی‌محمد در سال ۱۳۶۶ همراه با دوستانش برای دفاع از آرمان‌های انقلاب و اسلام به جبهه اعزام شد و در فروردین‌ماه ۱۳۶۷، خبر شهادت او و هم‌سنگرانش به خانواده‌ها رسید. آن لحظه، خوابم را به یاد آوردم. فهمیدم آن پرچم، فقط یک نماد نبود. آنها از همان ابتدا، از همان لحظه تولد، برای راهی دیگر آمده بودند. راهی که به کربلا ختم می‌شد، به ظهور، به عهدی که با امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه بسته بودند.

به روایت مادر شهید طهماسبی

## کل مدرسه عازم جبهه شدند!

پاییز سال ۱۳۶۴، برگ‌های زرد هنوز روی حیاط هنرستان اعظم تفت می‌ریختند که صدای قدم‌های ایمان در راهروها پیچید. دانش‌آموزان یکی‌یکی آمدند، طومار امضاها را روی میز مدیر مدرسه گذاشتند و گفتند: «ما می‌خواهیم به جبهه برویم.» ابتدا چند نفر بودند، اما هر روز بیشتر شدند، تا اینکه همه هفتاد دانش‌آموز هنرستان داوطلب شدند. انگار مدرسه دیگر فقط محل درس نبود؛ شده بود ایستگاه اعزام.

من، مدیر هنرستان، وقتی دیدم این موج از دل نوجوانان برخاسته، تصمیم گرفتم همراهشان باشم. مسئولیتشان را پذیرفتم. روز اعزام فرا رسید. شبکه استانی یزد آمد و فیلم گرفت. تصویر نوجوانانی که با چفیه و کوله‌پشتی، با لبخند و اشک، آماده رفتن بودند. آن فیلم در شهر پخش شد و موجی تازه به راه انداخت. جوانان بیشتری ثبت‌نام کردند. ما با دو اتوبوس راهی جنوب شدیم؛ راهی که به عملیات والفجر ۸ ختم شد.

جبهه برای بچه‌ها مدرسه‌ای دیگر بود؛ روحیه‌ای معنوی پیدا کرده بودند که در هیچ کلاس درسی نمی‌شد آموخت. آنجا، جبهه، مدرسه‌ای بود که معلمش ایمان بود و درسش، خودسازی. مدرسه‌ای که درس‌هایش با گلوله و دعا نوشته می‌شد. یک شب متوجه شدم تعدادی از دانش‌آموزان سنگر خود را ترک کردند. نگران شدم و بی‌صدا به دنبالشان رفتم تا علت را جویا شوم. دیدم پشت خاکریز، گودالی شبیه قبر کنده‌اند و رو به قبله، در سکوت شب، مشغول نماز شدند. آنجا فهمیدم که این نوجوانان، با دل‌هایی بزرگ‌تر از سن‌شان، در حال خودسازی بودند.

دو ماه در جبهه بودیم. بهمن و اسفند، پر از خاطره و معنویت. بعد، به لطف خدا، همه سالم برگشتیم. اما این پایان ماجرا نبود. بعضی از بچه‌ها دوباره به جبهه رفتند، ولی با لباس شهادت برگشتند. هنرستان اعظم تفت، یازده شهید تقدیم انقلاب کرد. شهید طهماسبی، یکی از همان دانش‌آموزانی بود که روزی با طومار امضا آمد و با خون خود، امضای نهایی را پای عهدش زد.

راوی: کاظم احمدی، مدیر هنرستان اعظم تفت (۱۳۶۰-۱۳۶۸ش)

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسین طایفی نصرآبادی |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۵۲ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه |
| محل تحصیل: | دبیرستان مجتمع الغدیر یزد |
| شهادت: | ۲۳ خرداد ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۴ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | امدادگر |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

## سنگرم را خالی نکن

خواهران و برادران عزیز! اگر توفیق شهادت یافتم، سنگرم را خالی نگذارید؛ در فعالیت‌های پایگاه بسیج شرکت کنید و یاور انقلاب و اسلام باشید. در سنگر مدرسه، درس‌هایتان را به‌خوبی بخوانید و در مجالس مذهبی و روضه حضور فعال داشته باشید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمد زمان‌زاده نصرآبادی |
| شهر و روستا: | تفت / نصرآباد |
| تولد: | ۱ دی ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی سعدی نصرآباد |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | اروندکنار |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | احمد ناظمیان |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۹ فروردین ۱۳۵۱ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی سعدی نصرآباد |
| شهادت: | ۱۶ فروردین ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدعلی کبیری نصرآباد |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۹ خرداد ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی سعدی نصرآباد |
| شهادت: | ۱۸ فروردین ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | غواص |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | **محمدعلی طایفی نصرآبادی** |
| شهر و روستا: | **نصرآباد** |
| تولد: | **۲۵ فروردین ۱۳۴۹** |
| دانش‌آموز: | **اول متوسطه** |
| محل تحصیل: | **هنرستان فنی شهید رجایی یزد** |
| شهادت: | **۱۸ فروردین ۱۳۶۶** |
| سن شهید: | **۱۶ سال** |
| محل شهادت: | **شلمچه** |
| نقش: | **غواص** |
| مزار شهید: | **گلزار شهدای نصرآباد** |

## به سمت خدا

خداوندا! تو ما را برای عبادت و بندگی خلق کردی، اما گناه که عامل آن شیطان و هوای نفس است ما را از تو دور ساخت.

بارالها! توفیق ده با حرکت در مسیر بندگی و رعایت اخلاق و مراقبت از نفس، مقرّب تو شویم! چه خوش است آن روزی که ملک‌الموت را همچون پلی زیبا دریابیم و از اینکه بار سفر به آخرت برمی‌بندیم شادمان باشیم!

| | |
|---|---|
| نام شهید: | اکبر غضنفری نصرآباد |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۳ فروردین ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان ۱۷ شهریور یزد |
| شهادت: | ۱۲ مرداد ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | حاج‌عمران (کردستان عراق) |
| نقش: | امدادگر |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

## سنگر ما، روضه است

برادران و خواهران! مراسم دینی مانند روضه‌خوانی، دعای کمیل، توسل و دیگر برنامه‌های مذهبی را فراموش نکنید؛ این‌ها چنان اهمیت دارند که امام عزیز فرمودند: «همین روضه‌خوانی‌هاست که ما را به اینجا رسانده است.»

همشهریان عزیز! نگذارید یاد شهیدان از دل‌ها فراموش شود.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی طایفی نصرآبادی |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۱۸ فروردین ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان ایرانشهر یزد |
| شهادت: | ۸ مرداد ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | کوشک |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدرضا طایفی نصرآبادی |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۲۰ آذر ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | هنرستان کشاورزی |
| شهادت: | ۲۲ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

## حجاب، نماد ایستادگی

شما خواهران! حجاب خود را حفظ کنید، چرا که این حجاب، درهم‌کوبنده ستمگری‌ها، بی‌عفتی‌ها و بی‌غیرتی‌هاست. حجاب از عوامل مهمی بود که انقلاب ما را به پیروزی رساند و تا به امروز حفظ کرده است. بکوشید همان‌گونه که حجاب خود را پاس می‌دارید، زینب‌وار در برابر حوادث و مشکلات ایستادگی کنید.

## اسلحه‌ام بر زمین نماند

من بر حسب وظیفه‌ای که داشتم، برای پاسداری از اسلام و انقلاب به جبهه آمدم تا این جان ناقابل را در راه اسلام فدا کنم. امیدوارم شما نگذارید سنگر من خالی بماند و دشمن آن را اشغال کند. امید دارم اسلحهٔ برجای‌مانده‌ام را بردارید و بر قلب دشمن بتازید.

## شهید، دستم را گرفت

آن شب، بعد از برگشتن از مجلس سخنرانی، دل‌نگرانی عجیبی داشتم. موضوع سخنرانی، قیامت بود؛ آن لحظه‌ای که همه باید از پل صراط عبور کنند. ذهنم پر شده بود از سؤال‌هایی که جوابشان را نمی‌دانستم: آیا من از آن پل خواهم گذشت؟ آیا عاقبت‌به‌خیر می‌شوم؟ در آن روز بزرگ، چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود؟

چند روزی گذشت تا اینکه شبی، در عالم خواب، رؤیایی دیدم که هنوز هم با یادآوری‌اش دلم آرام می‌گیرد. محمدرضا، پسرم که سال‌ها پیش در جبهه شهید شده بود، با موتور آمد و در خانه را زد. با لبخندی آرام گفت: «مادرجان! بیایید برویم.» با تعجب پرسیدم: «کجا؟» فقط گفت: «بیایید، بعداً می‌فهمید.»

سوار شدم. در سکوت شب، از کوچه‌ها گذشتیم تا رسیدیم به پلی چوبی، باریک و لرزان، معلق در ارتفاعی ترسناک. هر قدم روی آن، مثل راه رفتن روی مرز مرگ بود. ترس تمام وجودم را گرفته بود. نکند سقوط کنیم؟ نکند نتوانیم عبور کنیم؟

محمدرضا نگاهم کرد و گفت: «مادرجان! نگران نباش.» بعد با آرامش و اطمینان، موتور را به حرکت درآورد. با سرعت از پل گذشتیم، بی‌آنکه بلرزیم یا بیفتیم. وقتی به آن‌طرف رسیدیم، ایستاد، مرا پیاده کرد و با لبخند خداحافظی کرد.

از خواب که بیدار شدم، قلبم پر از امید بود. شاید این رؤیا نشانه‌ای از شفاعت بود. شاید پسرم، روزی دستم را خواهد گرفت و از پل صراط عبورم خواهد داد. ان‌شاءالله.

به روایت مادر شهید طایفی

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمود دشتکیان نصرآباد |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه صنایع خودرو |
| محل تحصیل: | هنرستان شهید رجایی یزد |
| شهادت: | ۲۳ تیر ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد |

## فلسطین، ما می‌آییم

برادران عزیزم! آرزو داشتم زنده می‌ماندم تا همگی به‌سوی فلسطین و قدس عزیز روانه شویم، اما آرزوی والاترم شهادت بود که به آن رسیدم. امیدوارم شما قدس را با آتش سلاح‌هایتان آزاد کنید و مرا به آرزوی دیگرم برسانید. پس از شهادتم، امید دارم قطرات خونم انگیزه‌ای شود تا شما جان‌برکف، راه مرا ادامه دهید؛ تا آزادی کربلا، آزادی قدس و رهایی همه مستضعفان جهان از سلطه مستکبران و فرعونیان.

سردار شهید احمد متوسلیان
دلاور دیار تفت
اولین شهید فتح قدس

| | |
|---|---|
| نام شهید: | غضنفر واسعیان نصرآبادی |
| شهر و روستا: | نصرآباد |
| تولد: | ۱ خرداد ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان رازی یزد |
| شهادت: | ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نصرآباد (جاویدالاثر) |

## لب تشنه در کربلای اسارت

دهم فروردین ۱۳۶۷ بود. ما چند نفر از بچه‌های تفت، تازه اسیر شده بودیم. شب‌هنگام، با دست‌های بسته، ما را به اردوگاه دربندیخان رساندند. سوله‌ای تاریک و سرد، اولین جایی بود که بعد از اسارت در آن جا گرفتیم. همه خسته، بی‌رمق و بی‌خبر از فردا، کنار هم نشسته بودیم.

در میان ما، غضنفر واسعیان حال و روزش از همه بدتر بود. زخمی بود، بسیار تشنه و با چهره‌ای آرام و نجیب که انگار از جنس سکوت کربلا بود. چند بار با صدایی لرزان از نگهبانان عراقی آب خواست، اما آنها بی‌تفاوت رد شدند و دریغ از قطره‌ای آب. انگار نه زخمش را می‌دیدند، نه صدای تشنه‌اش را می‌شنیدند دست ما هم بسته بود و هیچ کمکی نمی‌توانستیم بکنیم.

چند ساعت گذشت. هنوز هوا روشن نشده بود که ما را از هم جدا کردند. صبح، هنگام آمارگیری، نامی از غضنفر نبود. کسی چیزی نگفت. فقط جای خالی‌اش سنگین بود. روزها بعد، از یکی از اسرا شنیدم که غضنفر همان سحرگاه، بی‌صدا و تشنه‌لب، مثل اربابش سیدالشهدا علیه‌السلام به شهادت رسیده و شبانه، پیکر پاکش را در حیاط اردوگاه به خاک سپردند؛ بی‌نشان، اما پرنور.

برگرفته از: گل صد برگ، ص ۹۹، راوی: حسین زارع باغ‌بیدی

## سه حرفِ ماندگار

ای ملت عزیز! امام خمینی قدس‌سره را هرگز از یاد نبرید؛ مردی که سعادت را به زندگی‌مان بازگرداند و بساط حکومت شاهنشاهی را برچید. خواهر گرامی! حجاب زینب‌گونه‌ات را حفظ کن و همواره به یاد داشته باش که خداوند ناظر بر همه اعمال ماست.

دانش‌آموزان عزیز! تا آنجا که برایتان ممکن است، با هدف خدمت به اسلام، سنگر مدرسه را حفظ کنید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | ابوالفضل دهشیری |
| شهر و روستا: | دهشیر |
| تولد: | ۲۷ مرداد ۱۳۵۲ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه شهید صدوقی دهشیر |
| شهادت: | ۴ خرداد ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۴ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای دهشیر |

## دامادی در حجله خون

مادر عزیزم، از تو می‌خواهم همچون زینب، استوار و صبور باشی؛ تا دشمنان اسلام بدانند که با ملتی روبه‌رو هستند که در راه حق، از هیچ چیز واهمه ندارد؛ ملتی که فرزندانش را با عشق به شهادت پرورش می‌دهد.

همان‌گونه که روز دامادی‌ام شادمان هستید، روز شهادتم را نیز همان‌گونه ببین؛ قبرم را خانه دامادی‌ام بدان، کفنم را لباس عروسی‌ام، و شهادتم را زیباترین جشن وصال.

* شهید ابوالفضل دهشیری همراه با معلم کلاس و همکلاسی‌ها

## آرپی‌جی‌زن کوچه‌های تفت و جبهه

در شب‌های سردی که صدای سگ‌های ولگرد با زوزه باد در کوچه‌های تاریک محله می‌پیچید، ابوالفضل با لباس بسیجی‌اش، آرام و بی‌صدا از خانه بیرون می‌رفت. فقط پانزده سال داشت، اما دلش از خیلی‌ها بزرگ‌تر بود. مأمور گشت شبانه بود؛ برای امنیت محله، برای آرمان‌هایی که از امام خمینی قدس‌سره شنیده بود، برای دفاع از انقلاب.

یک شب، در تاریکی کوچه، با چند نفر از اشرار منطقه روبه‌رو شد. بی‌آنکه لحظه‌ای عقب‌نشینی کند مقاومت کرد. آنها با چاقو به جانش افتادند؛ یکی به کمر، یکی به دست، اما شکست نخورد و ایستادگی کرد. چند روزی در بیمارستان بستری شد، اما دلش هنوز در بسیج بود.

وقتی حالش بهتر شد، با تمام وجود می‌خواست به جبهه برود، اما سنش کم بود و ثبت‌نامش نمی‌کردند. خودش شناسنامه‌اش را دستکاری کرد؛ عددی را عوض کرد تا بزرگ‌تر شود. بالاخره موفق شد و رفت.

پدرم که خودش مدتی قبل‌تر به جبهه رفته بود، روزی در خاکریز، ناگهان ابوالفضل را دید. باورش نمی‌شد. گفت: «پسرم، تو اینجا؟!» ابوالفضل فقط لبخند زد. حالا آرپی‌جی‌زن شده بود. پدر می‌گفت: «وزن آرپی‌جی از خودش بیشتر بود.» او آن را چنان بر دوش می‌کشید که انگار پرچم عاشورا را حمل می‌کند.

روزی در خط مقدم، ابوالفضل تانک دشمن را نشانه رفت، امّا ناگهان ترکش خمپاره‌ای از راه رسید و ابوالفضل را برای همیشه از پا انداخت. با دیدن پیکر غرق به خونش، دوباره کربلا تکرار شد.

به روایت برادر شهید دهشیری

## نامه‌ای با طعم چای و باروت

حضور پدر و مادر عزیزم، سلام. امیدوارم حالتان خوب باشد و در سلامت کامل باشید. اگر احوال فرزندتان ابوالفضل را خواسته باشید، من در شوشتر هستم. خدا را شکر، سلامت هستم و ملالی نیست جز دوری شما. امیدوارم با نابودی صدام و بعثی‌ها، دیدارها تازه شود. امروز عراق ناجوانمردانه شوشتر را بمباران شیمیایی کرد که امیدوارم این حمله بر ما اثری نگذاشته باشد.

حال و احوال فامیل خوب است؟ سلام مرا به همه فامیل و آشنایان دور و نزدیک برسانید. سلام مرا به برادرم حسین کوچولو برسانید و از طرف من او را غرق در بوسه کنید. دلم برایش یک ذره شده است؛ به او بگویید اگر شیر نخورد، از همین‌جا سیلی می‌خورد!

در نامه بعدی آدرس پستی می‌دهم تا کتاب‌های درس و مدرسه را برایم بفرستید تا در اوقات فراغت مطالعه کنم. اکنون در چادر، زیر آفتاب داغ و زیر لایه‌ای از پشه‌ها نشسته‌ایم! خب، دیگر وقت چای است؛ باید چای بخوریم. خداحافظ. التماس دعا

برگرفته از نامه‌های شهید دهشیری

| | |
|---|---|
| نام شهید: | **محمدحسین کاظمی**(کهدناروئی) |
| شهر و روستا: | **دهشیر** |
| تولد: | **۳ مهر ۱۳۴۷** |
| دانش‌آموز: | **دوم راهنمایی** |
| محل تحصیل: | **مدرسه شهید صدوق دهشیر** |
| شهادت: | **۱۵ مرداد ۱۳۶۲** |
| سن شهید: | **۱۴ سال** |
| محل شهادت: | **تنگه دربند عراق** |
| نقش: | **تخریب‌چی** |
| مزار شهید: | **گلزار شهدای دهشیر** |

## گلوله‌ای که مرا به محبوب رساند

خداوند را سپاس می‌گویم که ما را در این برهه از زمان به دنیا آورد و به من توانایی داد تا در صف حزب الله قرار گیرم!
خمینی را درود می‌فرستم و او را از صمیم قلب دوست می‌دارم؛ زیرا مرا آن چنان رهبری نمود تا به محبوبم رسیدم.
آن گلوله را دوست می‌دارم که قلبم را سوراخ‌سوراخ می‌کند و آن خمپاره و ترکش را دوست می‌دارم که پیکرم را پاره‌پاره می‌کند! چرا که مرا از این خاکدان پَست، رهایی می‌بخشد و به لقاءالله پیوند می‌دهد.

## شفای چشمانم، هدیه‌ای از شاهچراغ و پسرم

مدتی بود چشم‌درد امانم را بریده بود. در و دیوار در نظرم تیره و تار بود. از شدت درد چشمانم، احساس می‌کردم تمام بدنم هم درد می‌کند. از همه چیز دل بریده بودم و تنها امیدم سلامتی و بهبودی دوباره چشم‌هایم بود. از زمانی که به چشم‌درد گرفتار شده بودم مرتب از این دکتر به آن دکتر می‌رفتم تا شاید مرهمی بر درد خویش پیدا کنم.

آخرین باری که به دکتر مراجعه کردم به من گفتند: «چشم تو فقط در آمریکا درمان می‌شود!» با شنیدن این حرف ناامید شده بودم و تنها راه را توسل به حضرت شاهچراغ ﷺ دیدم. با همسرم عازم شیراز شدم و به حرم رفتیم. بعد از زیارت، در جوار ضریح مقدس نشسته بودم که به خواب رفتم. در رؤیا، پسرم، محمدحسین را دیدم که با لباس بسیجی به طرف من می‌آمد. با صدایی بسیار دلنشین و آرام‌بخش به من گفت: «مادر، برای چه به اینجا آمده‌ای؟» آهی کشیدم و با نگاهی که بیانگر درد عمیق و نوعی التماس بود گفتم: «مادر، چشم‌هایم درد می‌کند و دکتر گفته درمان ندارد.» ناگهان محمدحسین نزدیک شد و دستش را روی چشمانم کشید و گفت: «مادرجان، بلند شو برو خانه، چشمانت که سالم‌اند!»

در این لحظه بیدار شدم و وقتی به خودم آمدم، دیدم در حرم شاهچراغ هستم و از محمدحسین هم خبری نیست. ناگهان احساس کردم چشم‌هایم درد نمی‌کنند. خیلی شگفت‌زده شده بودم. لحظاتی گذشت تا متوجه شدم که دست‌های گرم و لطیف محمدحسین بود که با واسطه حضرت شاهچراغ سلامتی را به چشمانم برگرداند. از آن زمان تا حالا هیچ دردی در چشمانم ندارم. الحمدلله!

برگرفته از: در حلقه دلدار، ص ۶۳، راوی: مادر شهید کاظمی

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسن ملااسماعیلی دهشیری |
| شهر و روستا: | دهشیر |
| تولد: | ۱۵ مرداد ۱۳۴۱ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان ایرنشهر یزد |
| شهادت: | ۱۷ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۲۰ سال |
| محل شهادت: | موسیان (ایلام) |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای دهشیر |

## سلام بر حسین؛ آموزگار شهادت

سلام بر حسین که درس چگونه زیستن و چگونه مردن را به ما آموخت. سلام بر پویندگان راه حق و حقیقت، از هابیل تا حسین و از حسین تا خمینی.
ای اسلامیان! برخروشید و با رهبری بنیان‌گذار انقلاب، پرچم اسلام را در سراسر جهان برافرازید.
ای جوانان! مبادا در رختخواب ذلت بمیرید، که حسین در میدان نبرد به شهادت رسید.

## شلوار نو نگرفت؛ دلش با بیت‌المال بود

بعد از عملیات، هوا هنوز بوی باروت می‌داد. بچه‌ها خسته و خاکی، هر کدام گوشه‌ای نشسته بودند. حسن، آرام و بی‌صدا کنار سنگر نشسته بود و با نخ و سوزن، شلوار پاره پوره‌اش را وصله می‌زد.
رفتم کنارش نشستم و گفتم: «حسن جان، چرا اینو می‌دوزی؟ برو از بخش تدارکات یه شلوار نو بردار، اونجا لباس‌های نو برای رزمنده‌ها آماده‌ست.» سرش را بلند کرد، لبخند زد و گفت: «اون لباس‌ها مال تازه‌واردهاست. من هنوز می‌تونم از همینا استفاده کنم. اسراف تو اسلام حرامه. این شلوار مال بیت‌الماله، مال مردمه. خدا راضی نیست چیزی که هنوز قابل استفاده‌ست، دور بندازم.»
کلامش چون ضربه‌ای محکم، پرده از چشمانم کنار زد؛ ضربه‌ای از جنس آگاهی، نه درد. فهمیدم که جنگ فقط با گلوله و خاکریز نیست؛ گاهی با نخ و سوزن هم می‌شود جهاد کرد.

به روایت همرزم شهید

شهر ای
روستای
علی آباد

| | |
|---|---|
| نام شهید: | جلال کفاش |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۱۰ فروردین ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی (علی‌آباد) |
| شهادت: | ۱۳ فروردین ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | طلائیه |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | امامزاده علی‌آباد |

## روحانیون، سنگرهای فرهنگی انقلاب‌اند

ملت عزیز! قدر امام عزیز، بنیان‌گذار انقلاب اسلامی و روحانیون متعهد به اسلام را بدانید و به دستورات آنان عمل کنید. اگر روحانیون نبودند، ما نمی‌توانستیم انقلاب کنیم و به ارزش‌های اسلامی و دینی دست یابیم. روحانیون نقش مهمی در رهبری، بسیج و همبستگی مردم دارند.

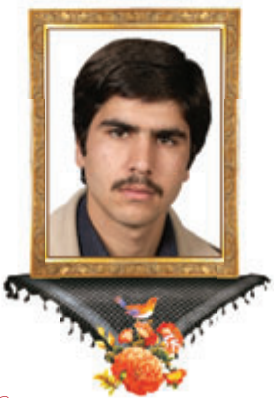

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی زارعیان علی‌آبادی |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۱ اردیبهشت ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید رجایی یزد |
| شهادت: | ۱۸ فروردین ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | حسینیه مور علی‌آباد |

## در راه دین، یک جان کم است

خداوندا! می‌دانم آن‌گونه که شایسته بود، نتوانستم دینت را یاری کنم. دلم می‌خواست صد جان داشتم تا فدای این نهضت خونین کنم. معبودا! می‌دانم چنین چیزی در سنت تو ممکن نیست، اما به همین یک جان نیز افتخار می‌کنم که در این زمان، یاری‌گر این شجره طیبه پربها باشم و همین مرا راضی می‌سازد. باشد که تو نیز از من راضی باشی.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | عباسعلی سرسنگی علی‌آباد |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۴ فروردین ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان مکتب‌المهدی کرمان |
| شهادت: | ۲۴ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | معاون فرمانده دسته |
| مزار شهید: | امامزاده علی‌آباد |

## پدر و مادرم، حلالم کنید

پدر جان! می‌دانم که در طول زندگی‌ام، بسیار برایم زحمت کشیدی و از سوی من، رنج‌ها و مشقت‌های زیادی را تحمل کردی. امیدوارم خطاها و اشتباهاتم را نادیده بگیری و مرا ببخشی و حلالم کنی.

مادر عزیزم! در همه غم‌ها و سختی‌ها همراه من بودی و در شادی‌ها و اندوهم شریک شدی و برایم بسیار زحمت کشیدی. امیدوارم که مرا ببخشی و حلالم کنی.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | مصطفی سرسنگی علی‌آباد |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۱ خرداد ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | هنرستان‌شهیدمصطفی‌خمینی(هرات) |
| شهادت: | ۳ فروردین ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | طلائیه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده علی آباد |

## برای جنگ‌های پیش‌رو آماده باشید!

هرچه داریم از برکت خون شهداست! اگر زنده بمانم، خود را برای نبردهای آینده آماده خواهم کرد؛ چرا که مرگ منهای شهادت، زیانی جبران‌ناپذیر است. مراقب باشید دل‌بستگی شما به مال، زیور دنیا، رفاه‌طلبی، همسر و فرزند، به‌گونه‌ای نباشد که شما را از اطاعت خدا و انجام تکلیف الهی بازدارد و مانع جهاد و دفاع از دین خدا شود.

## دستش را شهید شفا داد

سه ماه از پرواز مصطفی گذشته بود. خانه‌مان هنوز بوی نبودنش را می‌داد. عکس قاب‌شده‌اش کنار قرآن، هر روز با ما حرف می‌زد. یکی از همان روزها فاطمه، خواهر کوچک‌ترش، از پله‌ها افتاد و صدای شکستن دستش، بغضم را دوباره تازه کرد. بعد از عکسبرداری از دست دخترم، پزشک گفت: «دو ماه باید در گچ بماند تا استخوان‌ها جوش بخورند.»

دو ماه گذشت و با امید برای برداشتن گچ رفتیم؛ اما عکس جدید خبر خوبی نداشت؛ استخوان‌ها درست جوش نخورده بودند. دکتر با قاطعیت گفت: «چاره‌ای نیست، باید دوباره بشکنیمش، راهی نیست.» با شنیدن این خبر، فاطمه بغض کرد. چشم‌هایش پر اشک شد. شب که شد، بادلی شکسته، آرام زیر لب، برادر شهیدش را صدا زد و گفت: «مصطفی... کمکم کن.» آن شب، خواب دید که مصطفی با همان لباس خاکی و لبخند همیشگی‌اش آمد. دستش را روی محل شکستگی گذاشت و گفت: «خواهر عزیزم، نگران نباش. دستت سالمه.»

صبح که دخترم بیدار شد، گفت: «مادر، دستم اصلاً درد نمی‌کنه.» باورش دشوار بود؛ برای عکسبرداری مجدد به بیمارستان رفتیم. دکتر با دیدن عکس، با چشمانی پر از حیرت به آن خیره شد و با تعجب گفت: «این دست کاملاً سالم است! هیچ نیازی به درمان ندارد.» آن لحظه، اشک در چشمانم حلقه زد. انگار مصطفی هنوز کنارمان بود؛ با همان مهربانی، با همان مراقبت.

شاید علم نتواند همه چیز را توضیح دهد، اما دل‌هایی که با شهدا عهد بسته‌اند، گاهی معجزه را لمس می‌کنند. مصطفی رفته بود، اما دعایش هنوز در خانه‌مان نفس می‌کشید.

به روایت مادر شهید سرسنگی علی‌آباد

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علیرضا استقامت علی‌آبادی |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۹ خرداد ۱۳۵۱ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه صنعت |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | کمک تیربارچی |
| مزار شهید: | امامزاده علی‌آباد |

## عشق به خدا با رفاه‌طلبی سازگار نیست

امت خداجو! برای پیمودن راه جهاد و شهادت آماده شوید. عشق به خدا با آسایش‌طلبی و رفاه‌گرایی حاصل نمی‌شود. بهشت را مفت و مجانی نمی‌دهند؛ بهشت را نه به بهانه، بلکه به بها می‌بخشند.

## پرچمدار کلاس قرآن

وقتی علیرضا شهید شد پیکرش را پیدا نکردند و مفقودالاثر اعلام شد. من از این موضوع خیلی ناراحت و نگران بودم. آن زمان من توی خانه خودمان به بچه‌های همسایه قرآن یاد می‌دادم. یک روز بچه‌ها خیلی شلوغ کردند سیدعلی، که همیشه با دقت گوش می‌داد، آن روز بی‌توجه بود. حوصله‌ام سر رفت. بی‌آنکه درسی بدهم، همه را به خانه‌هایشان فرستادم.

خودم هم گوشه‌ای نشستم. بغضی در گلو داشتم که حتی اشک هم نمی‌توانست آرامش کند. چشم‌هایم بی‌اختیار بسته شد و در همان لحظه، رؤیایی شیرین به سراغم آمد.

علیرضا را دیدم. با همان لبخند همیشگی، آرام به سویم آمد. سلام کرد. قلبم تند می‌زد. گفتم: «الهی مادر فدایت شود! کی برگشتی؟» اما او فقط یک جمله گفت و رفت: «مادرجان، چرا بچه‌ها و سیدعلی را بدون درس قرآن فرستادی؟»

از خواب که پریدم، از کاری که کرده بودم خیلی ناراحت شدم. فهمیدم که حتی در غم و دلتنگی، رسالتی دارم. از آن روز، کلاس قرآنم منظم‌تر شد. هر بار که بچه‌ها می‌نشینند و آیه‌ای را تلاوت می‌کنند، حس می‌کنم علیرضا هم در کنارمان نشسته، با همان لبخند، با همان آرامش.

راوی: مادر شهید استقامت علی‌آبادی

## تابوت شهید، آغاز یک روشنگری شد

هفت سال از روزی که علیرضا مفقود شد گذشته بود. خانواده‌اش هر روز منتظر خبری بودند. بالاخره، پیکر پاکش را آوردند.

در همان روز، یکی از همسایه‌ها، پیرمردی که همیشه حرف‌هایش را بی‌پرده می‌زد، در جمعی گفت: «مردم بچه‌هاشون رو مثل دسته‌گل بزرگ می‌کنن، می‌فرستن جبهه، ولی آخرش چی؟ یک تابوت سرد تحویل می‌گیرن»!

شب همان روز، پیرمرد خواب عجیبی دید. علیرضا آمده بود، با چهره‌ای نورانی. گفت: «این چه حرفی بود که زدی؟ به من نگاه کن! من سالمم، هیچ درد و رنجی ندارم. ما شهدا به سعادت رسیدیم. این راه، راه حسین علیه‌السلام بود، ما انتخابش کردیم با دل، نه با اجبار.»

پیرمرد صبح با چشمانی اشک‌آلود و پشیمان از خواب بیدار شد. دیگر هیچ‌وقت آن حرف را تکرار نکرد. حالا هر وقت از علیرضا حرفی می‌شود، فقط می‌گوید که خوش به سعادتش، او رفت و به مقصد رسید.

راوی: مادر شهید استقامت علی‌آبادی

| | |
|---|---|
| نام شهید: | مصطفی استقامت علی‌آبادی |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۱۰ مرداد ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان مکتب‌المهدی کرمان |
| شهادت: | ۲۶ تیر ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | خدمه موشک / تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده علی‌آباد |

## چند کلمه با همکلاسی‌های عزیزم

در پایان وصیتم، خدمت همه شما دوستان، رفقا و همکلاسی‌های عزیز سلامی گرم تقدیم می‌کنم و چند پند را به‌عنوان یادگاری برایتان می‌گذارم: با یاد مرگ، خود را برای سرای آخرت آماده کنید. به قبور شهدا سر بزنید؛ چرا که در حدیث آمده است: «هرگاه بسیار خوشحال یا ناراحت بودید، به قبور سر بزنید.» در همه کارها، توکل‌تان به خدا باشد. مطیع رهبر باشید. قرآن را مرتب بخوانید و در معانی آن تدبر کنید.

## دشمن، پشت خاکریز دروغ و شایعه کمین کرده

به ملت عزیز سفارش می‌کنم: در این زمان که دشمن با دروغ، تفرقه‌اندازی و شایعه‌پراکنی می‌خواهد روحیه ملت ایران را تضعیف کند گوش ندهید. دشمن تنها سلاحی که برای از بین بردن مسلمین دارد، همین دروغ و شایعه‌پراکنی است تا بین مردم ناامیدی، ترس و وحشت ایجاد کند و امنیت و اتحاد را از بین ببرد و چنددستگی به وجود آورد.

## کلید بهشت؛ احسان به پدر و مادر

به دانش‌آموزان عزیزم سفارش می‌کنم: با دوستان و خویشاوندان با نیکی رفتار کنید؛ به‌ویژه در احترام و محبت به پدر و مادر حساس باشید. خداوند در آیه ۲۳ سوره اسراء می‌فرماید: «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا»؛ به پدر و مادر احسان کنید. - همواره باید قدردان زحمات والدین بود؛ مبادا لحظه‌ای خاطرشان از شما آزرده شود-.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی دهه |
| شهر و روستا: | علی‌آباد |
| تولد: | ۱۶ خرداد ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه بهداشت محیط |
| محل تحصیل: | فرخی یزدی |
| شهادت: | ۱۱ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | عین خوش (دهلران) |
| نقش: | کمک تیربارچی |
| مزار شهید: | امامزاده علی آباد |

## نبرد را ایمان می‌برد

آگاه باشید که یک نهضت اسلامی برای پایداری نیازمند ایثار و خون است. بر همین باور، رزمندگان با نیروی ایمان و مقاومت در برابر دشمن می‌جنگند. هرچه این نیرو را بیشتر تقویت کنیم، به پیروزی و درجات عالی تقرب الهی دست خواهیم یافت. یکی دیگر از عوامل این پیروزی، ناله‌ها و راز و نیازهای شبانه به درگاه الهی است.

## بازی دشمن: شایعه و ناامیدی

ای مردم مسلمان، دوستان، آشنایان و همکلاسی‌های عزیز! امروز ضدانقلاب هر نقص یا مشکل کوچک را با دروغ و شایعه، بزرگ جلوه می‌دهد تا شما را ناامید سازد. از این‌رو باید با دشمنی منافقان مقابله کنید، در کنار یکدیگر متحد باشید و انقلاب و جبهه‌ها را استوار نگه دارید.

## تیراندازی که به قلب سیبل می‌زد!

پیش از آن‌که علی‌آقا، خواهرزاده‌ام، به آسمان پر بکشد، سفری با هم به مشهد داشتیم. عصر یکی از روزها، بعد از زیارت، تصمیم گرفتیم کمی در پارک قدم بزنیم. در گوشه‌ای از پارک، مردی بساط تیراندازی با تفنگ بادی راه انداخته بود. قانون ساده‌ای داشت: برای هر تیر باید پول می‌دادی، اما اگر به هدف می‌خورد، یک تیر رایگان جایزه می‌داد. در دهه شصت، این تفریح برای بچه‌ها جذاب بود؛ اما زدن به هدف با آن تفنگ‌های بدقلق کار هر کسی نبود و بسیار سخت بود. علی‌آقا گفت: «بیایید امتحان کنیم.» تفنگ را گرفت، تیر اول را دقیق به هدف زد. دومین تیر را نیز با همان آرامش نشانه رفت و شلیک کرد؛ ساچمه درست در مرکز سیبل نشست. اطرافمان کم‌کم حلقه‌ای از تماشاگران شکل گرفت و نگاه‌ها یکی‌یکی میخکوب شدند.

صاحب غرفه، با نگاهی آمیخته به ناباوری و تحسین، تیر جایزه بعدی را به دست علی‌آقا داد؛ علی‌آقا تیر سوم را گرفت، تفنگ را بالا آورد، نشانه رفت و شلیک کرد. صدای برخورد ساچمه با مرکز هدف، بار دیگر سکوت جمع را شکست؛ تیر سوم نیز بی‌هیچ خطایی، مجدد درست در قلب سیبل نشست.

این اتفاق چند بار تکرار شد. هر بار تیر رایگان، هر بار اصابت دقیق. صاحب تفنگ با چشمانی گرد شده گفت: «احسنت! این دیگه خیلی عجیبه! چندین ساله این کارو دارم، اما کسی رو ندیدم که این‌طور پشت سر هم بزنه به هدف!» از من پرسید که علی‌آقا چه نسبتی با من دارد. گفتم خواهرزاده‌ام است. پرسید اهل کجایید؟ گفتم اهل تفت یزد. با تعجب گفت: «پس راز این دقت شاید در دل‌های پاک و با ایمان شما باشه و نه فقط مهارت.»

راوی: آقای عباس جمالیان، (دایی شهید علی دهه)

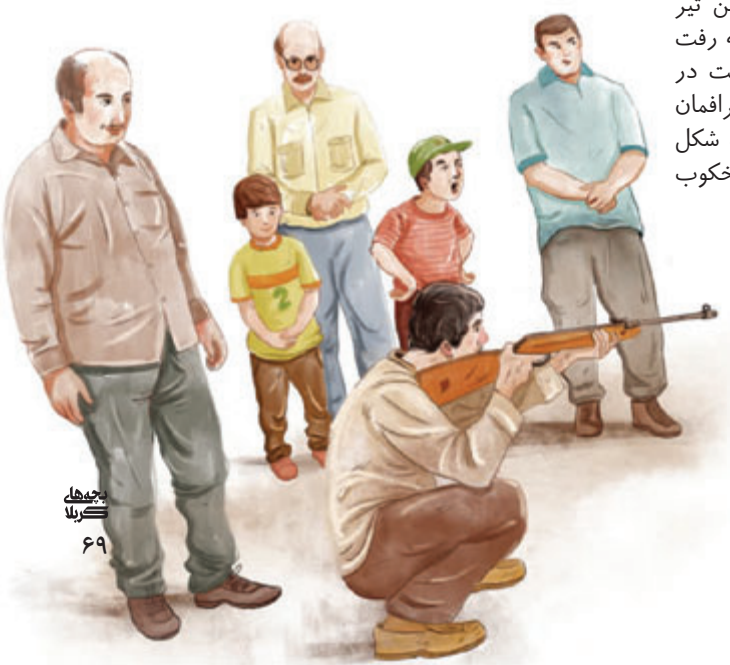

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدصادق دهقان‌پور فراشاه |
| شهر و روستا: | اسلامیه |
| تولد: | ۶ خرداد ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۲۳ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | سرتیم غواصی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای اسلامیه |

## امتحانم را در دانشگاه امام حسین علیه‌السلام دادم

اکنون زمان حضور در میدان نبرد است. امیدوارم هیچ‌گاه روزی نرسد که شما، همچون آنان که در واقعه کربلا امام حسین علیه‌السلام را یاری نکردند و بعدها دچار پشیمانی و حسرت شدند، دست ندامت بر زانو بزنید و بگویید: «ای کاش ما هم به جبهه رفته بودیم و او را یاری کرده بودیم!»

ای دوستان و همکلاسی‌های عزیز! بدانید من امتحانم را در دانشگاه امام حسین علیه‌السلام گذراندم و پذیرفته شدم. شما نیز در این آزمون شرکت کنید! فراموش نکنید که شهادت، مرگ نیست؛ بلکه رسیدن به لقاءالله، دیدار با مولایمان امام حسین علیه‌السلام و آغاز زندگی جاودانه در جوار پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله و امامان معصوم علیهم‌السلام است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدمحمد دهقان حسینی فراشاه |
| شهر و روستا: | اسلامیه |
| تولد: | ۱ آذر ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه مکانیک |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۸ فروردین ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای اسلامیه |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محسن دهقان‌پور فراشاه |
| شهر و روستا: | اسلامیه |
| تولد: | ۲۳ شهریور ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه برق |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۹ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | پیک گردان |
| مزار شهید: | گلزار شهدای اسلامیه |

## نه بهشت، نه جهنم؛ فقط اسلام

ای خدای مهربان! چند کلامی با تو سخن دارم. می‌خواهم بگویم که هدفم از شهادت، تنها رسیدن به بهشت و نعمت‌های آن نیست. حتی اگر مرا در آتش جهنم بسوزانی، باز هم آرزو دارم شهید شوم، تا دین اسلام استوار بماند. می‌خواهم شهید شوم تا انسان‌ها از خواب غفلت بیدار شوند و راه شهدا را با ایمان ادامه دهند.

## رزمی‌کار میدان نبرد

محسن دهقان‌پور از کودکی عاشق ورزش‌های رزمی بود. کُنگ‌فو را نه فقط برای نیرومند شدن بدنش، بلکه برای قوی کردن روحش انتخاب کرده بود. تمرین‌های سخت، او را به جوانی چابک، قدرتمند و نترس تبدیل کرده بود؛ درست همان چیزی که جبهه‌ها به آن نیاز داشتند.

وقتی به جبهه رفت، فرمانده‌ها خیلی زود فهمیدند که او یک نوجوان معمولی نیست. محسن هم آرپی‌جی‌زن ماهری بود و تانک‌های دشمن را هدف می‌گرفت، هم پیک گردان بود و در سخت‌ترین راه‌ها پیام‌ها را می‌رساند. گاهی هم سکان‌چی قایق‌هایی بود که باید در تاریکی شب، نیروها را از میان آب‌های خطرناک عبور می‌داد؛ یک‌بار هم باعث شد جان خیلی‌ها نجات پیدا کند. او فقط سکان‌چی قایق نبود، سکان‌چی دل‌هایی بود که هنوز هم با یادش، مسیرشان را پیدا می‌کنند.

## خاطره | قایق فریب؛ نجات‌دهنده‌ی ده‌ها رزمنده

شب بود و سکوت سنگینی روی رود کارون افتاده بود. پانزده قایق، یکی‌یکی، بی‌صدا و با احتیاط، نیروهای رزمنده را به آن سوی رود می‌بردند. فقط چند قایق مانده بود که ناگهان صدای شلیک‌ها سکوت را درید. دشمن متوجه ما شده بود. گلوله‌ها بی‌وقفه به سمت قایق‌ها و نیروهای مستقر در ساحل می‌آمدند. همه‌چیز در لحظه‌ای به هم ریخت. اما در همان لحظه، شجاعت کسی جوشید که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.

محسن دهقان‌پور، نوجوانی از تفت که در یکی از قایق‌های در حال برگشت به ساحل بود. وقتی دید دشمن آتش را آغاز کرده، تصمیمی گرفت که جان ده‌ها نفر را نجات دهد. او با تدبیر هوشمندانه قایق را به سمت دشمن راند، نه با قصدِ حمله، بلکه با هدف غافلگیر کردنِ آنها.

همه با حیرت نگاهش می‌کردند. فرمانده گروهان با نگرانی گفت: «می‌خواهد خودش را تسلیم کند؟!» اما محسن، با مانورهای سریع و چرخش‌های پی‌درپی وسط رودخانه، کاری کرد که نگاه و آتش دشمن فقط به او معطوف شود؛ گلوله‌ها همه به سمت قایق او روانه شدند، اما او همچنان به سرعت بسیار زیادی می‌چرخید، مثل پرچمی که در باد می‌رقصد. محسن با مانورهای جسورانه‌اش، خشم دشمن را شعله‌ورتر کرد. عراقی‌ها که از حرکت بی‌پروا و فریبنده‌ی او به خشم آمده بودند، آتش خود را چند برابر کردند؛ گلوله‌های تیربار بی‌وقفه بر قایق باریدن گرفت و هر انفجار، موجی از آب را به آسمان پرتاب می‌کرد، گویی رودخانه هم از جسارت این نوجوان به وجد آمده بود و با هر پرش آب، او را تشویق می‌کرد.

در آن لحظات نفس‌گیر، وقتی آتش دشمن بر قایق محسن متمرکز شده بود و نگاه‌های عراقی‌ها از ساحل غافل مانده بودند، فرمانده، فرصت را غنیمت شمرد. بی‌درنگ دستور حرکت باقی قایق‌ها را صادر کرد. یکی‌یکی، قایق‌ها از دل تاریکی شب عبور کردند و نیروها را به سوی ساحل امن رساندند؛ بی‌آنکه دشمن بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

بعد از دقایقی، محسن با قایقی که رد چند گلوله سطحی بر بدنه‌اش نشسته بود، به سوی ساحل برگشت. بدون اینکه زخمی بر تن داشته باشد. گویی خود رودخانه او را در آغوش گرفته بود و از میان این همه آتش عبورش داده بود.

آن روز این دانش‌آموز شجاع و دلاور تفتی جان خیلی‌ها را نجات داد و خودش بعداً در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. اما خاطره‌اش، مثل موج‌های کارون، هنوز در دل‌ها جاری‌ست.

برگرفته از: چشم‌های آسمانی
راوی: جواد کمالی اردکانی - همرزم شهید

## خاطره | مهمات رسید؛ با دستی از غیب

در محفل‌های صمیمی جبهه، شنیدن خاطرات رزمندگان همیشه پر از درس و دلدادگی است. یکی از همین شب‌ها، راننده‌ای برایم خاطره‌ای تعریف کرد که هنوز در ذهنم زنده است.

شب بود. شب عملیات. من با کامیونی پر از مهمات در دل بیابان، مأموریت داشتم آنها را به خط مقدم برسانم؛ جایی که رزمنده‌ها به شدت چشم‌انتظار بودند. اما ناگهان همه‌چیز ایستاد. متوجه شدم که بنزین تمام شد، رادیاتور هم هوا گرفته و از کار افتاده شده بود. من ماندم با سکوتی سنگین

و جاده‌ای بی‌پایان که در آن هیچ رفت و آمدی نبود.
در آن لحظه، هیچ‌کس نبود. فقط من بودم و خدا. با دلی شکسته، زمزمه کردم: «خدایا، جان من مهم نیست، اما این مهمات در این شب عملیات، جان بچه‌ها را نجات می‌دهد.» در همان حال دعا، نوری در دل تاریکی ظاهر شد. ماشینی بی‌صدا کنارم ایستاد. از آن، سید جوانی پیاده شد؛ چهره‌اش آرام و نگاهش مطمئن بود. پرسید: «چی شده؟» گفتم: «بنزین تمام کرده‌ام.» گفت: «در باک را باز کن.» دستی روی باک گذاشت. بعد پرسید: «مشکل دیگه‌ای هست؟» گفتم: «رادیاتورها هم خرابند.» دستی هم روی رادیاتورها کشید و گفت: «الان می‌تونی حرکت کنی.»
باورم نمی‌شد. ماشین روشن شد، انگار هیچ مشکلی نبوده. خواستم تشکر کنم، اما نه از سید خبری بود، نه از ماشینش. فقط من مانده بودم و جاده‌ای که حالا روشن‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

برگرفته از دفترچه خاطرات شهید دهقان‌پور فراشاه

محسن، پسرم، همیشه دلش با شهدا بود. هر بار که خبر شهادت یکی از همرزمانش را می‌شنید، چشمانش پر از حسرت می‌شد. با صدایی آرام می‌گفت: «خوش به حالشان، لیاقت داشتند، من ندارم.»
یک‌بار که از جبهه برگشته بود، کنارم نشست و گفت: «مادر، یه دختر مؤمن و نجیب برام پیدا کن.» جا خوردم. محسن تا آن روز حتی یک‌بار هم حرفی از ازدواج نزده بود. همیشه می‌گفت وقتش نیست، باید بجنگیم، باید از انقلاب دفاع کنیم. با تعجب پرسیدم: «تو که همیشه می‌گفتی وقت ازدواج نیست، حالا چی شده؟»
لبخندی زد و گفت: «می‌خوام ازدواج کنم تا اجازه بدهند برم فلسطین یا لبنان، با صهیونیست‌ها بجنگم. اونجا هم جبهه است، اونجا هم می‌شه شهید شد.»
نگاهش را دیدم. پر از شوق بود، نه برای ماندن، بلکه برای رفتن. گفتم: «اگه می‌خوای بجنگی، همین‌جا بجنگ. این خاک هم نیاز به مدافع داره.» فقط لبخند زد. جوابی نداد. اما آن لبخند، خودش جواب بود. انگار می‌گفت: «می‌دونم، ولی دلم می‌خواد بیشتر از این باشم، فراتر از مرزها. می‌خوام در هر نقطه‌ای که ظلمی هست، مقابلش بایستم.»

به روایت مادر شهید دهقان‌پور

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدحسین نبی‌زاده |
| شهر و روستا: | اسلامیه |
| تولد: | ۱۴ تیر۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه برق |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۲۰ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | کمک تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای اسلامیه |

## سنگر ما، پایگاه بسیج است

از همهٔ برادران و خواهران عزیز تقاضا دارم راه پرافتخار شهیدان را با تلاش و مجاهدت در راه دین اسلام ادامه دهند. مبادا خدای‌ناکرده رفتاری از ما سر بزند که به خون پاک شهیدان لطمه بزند و آن را بی‌ارزش جلوه دهد.
پایگاه بسیج را رها نکنید و نسبت به آن بی‌تفاوت نباشید. اجازه ندهید کسانی که قصد دارند به انقلاب، اسلام و مؤمنان ضربه بزنند، فرصت رشد پیدا کنند؛ بلکه با رفتار شایسته، آنان را به مسیر حق و حقیقت هدایت نمایید.

## امانتی که آسمانی شد

محمدحسین از همان سال‌های نوجوانی، پسر پرجنب‌وجوشی بود و دلش برای بسیج می‌تپید. یک روز با شور خاصی آمد و گفت: «می‌خوام عضو بسیج بشم.» اما من از روی دل‌نگرانی مخالفت کردم و گفتم: «زوده هنوز، باید صبر کنی.» نمی‌دانستم این تصمیم، سال‌ها بعد در قلبم سنگینی خواهد کرد.
چند ماهی گذشت و محمدحسین بیمار شد؛ بیماری‌ای سخت، از آنهایی که دکترها فقط سکوت می‌کنند. هر شب دعا می‌کردم، نذر کردم و عهد بستم اگر شفا پیدا کند، دیگر مانع راهش نشوم و خودش و راهش را به خدا بسپارم.
یک سال و اندی گذشت. محمدحسین با عنایت حضرت ابوالفضل(ع) شفا گرفت؛ انگار از مرگ برگشته بود. اما خوابی را که چند شب بعد دیدم، هرگز فراموش نکردم. چند مرد سبزپوش آمدند. یکی‌شان باوقار جلو آمد و گفت: «فرزندت را به امانت به تو بازگرداندیم؛ زمانی که او را بخواهیم، باید امانت را برگردانی.»

سال‌ها گذشت. محمدحسین بزرگ‌تر شد و دلش هنوز برای جبهه می‌تپید. یک روز گفت: «الآن جبهه از مدرسه واجب‌تره.» یاد عهدی که با خدا بسته بودم افتادم، اما باز هم ترسیدم. گفتم: «اگر بری، ممکنه کشته بشی!» با نگاهی محکم و صدایی آرام گفت: «مگه آدم بیشتر از یک‌بار می‌میره؟»

به جبهه رفت؛ با همان چفیه‌ای که بوی ایمان می‌داد و برگشت، اما نه با قدم‌های خودش. با تابوتی سبک، اما سنگین‌تر از کوه برای دل من. روز تشییع، آن خواب دوباره در ذهنم زنده شد و فهمیدم محمدحسین امانتی از آسمان بود و من فقط باید امانت‌دار می‌بودم.

به روایت پدر شهید نبی‌زاده

## پاهایی که با روضه جان گرفتند

محمدحسین تازه سیزده‌سالگی را رد کرده بود. ناگهان بیماری‌ای ناشناخته، مثل سایه‌ای سنگین، بر زندگی‌اش افتاد. درد از پاهایش شروع شد و کم‌کم تمام بدنش را درگیر کرد. دیگر نمی‌توانست راه برود، بنشیند یا حتی تکان بخورد. هر حرکتی، فریادی از عمق جانش بلند می‌کرد. پزشکان یزد، اصفهان و تهران همه درمانده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست این بیماری چیست و هیچ دارویی اثر نکرد. یک سال تمام، محمدحسین فقط روی تخت خوابیده بود و ما فقط نگاهش می‌کردیم، با دلی پر از اضطراب و چشمانی خیس از دعا.

در آن روزها، امیدمان فقط به دعا بود. به اهل‌بیت علیهم‌السلام به کرامت امامان، به اشک‌های روضه. یک روز، تصمیم گرفتیم محمدحسین را به مجلس روضه ببریم. مسجد سیف‌الدین اسلامیه میزبان آن مجلس بود. چون محمدحسین نمی‌توانست حرکت کند، او را با همان تشک، با زحمت فراوان، داخل وانت گذاشتیم و راهی شدیم. مردم وقتی دیدند نوجوانی بیمار با آن حال به مجلس آمده، دل‌شان لرزید. اشک‌ها جاری شد. صدای گریه زن و مرد، جوان و پیر، فضای مسجد را پر کرده بود. همه برای شفای محمدحسین دعا کردند. روضه با ناله‌های عاشقانه تمام شد و ما به خانه برگشتیم.

آن شب، مثل همیشه، محمدحسین بی‌حرکت روی تختش خوابیده بود. اما صبح، هنگام اذان، صدایی عجیب مرا از خواب پراند. صدای شیر آب حوض بود. ابتدا فکر کردم همسرم بیدار شده، اما او هنوز در اتاق بود. با نگرانی به سمت تشک محمدحسین نگاه کردم، خالی بود. قلبم ایستاد. با شتاب به حیاط رفتم و دیدم محمدحسین، همان پسری که یک سال تمام حتی نمی‌توانست تکان بخورد، حالا ایستاده وضو می‌گیرد.

زبانم بند آمده بود. فقط نگاهش می‌کردم. همسرم را صدا زدم و گفتم: «محمدحسین داره راه می‌ره!» هر دو با چشمانی پر از اشک، فقط تماشایش می‌کردیم. او وضویش را کامل کرد، وارد اتاق شد و نماز صبحش را خواند. بعد از نماز، با آرامش گفت: «مادرجان، بابا حسین چند روزه مریضه، می‌خوام برم ببینمش.»

او رفت با پاهایی که یک سال از حرکت بازمانده بودند، با دلی که تازه از روضه جان گرفته بود. آن روز، محمدحسین نه فقط راه رفت، بلکه ایمان‌مان را دوباره زنده کرد. معجزه‌ای بود که فقط در دل روضه، در سایه اشک‌های عاشقانه و دعای دل‌های شکسته، می‌توانست رخ دهد.

به روایت پدر شهید نبی‌زاده

| | |
|---|---|
| نام شهید: | جعفر خانی سانیج |
| شهر و روستا: | سانیج |
| تولد: | ۱۵ اسفند ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید صدوقی تفت |
| شهادت: | ۲۸ مرداد ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | فاو عراق |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | مسجد جامع سانیج |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدابوالفضل میرجلال‌الدینی نائینی |
| شهر و روستا: | سعیدآباد |
| تولد: | ۱۰ مهر ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان واعظی یزد |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | رقابیه |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای سعیدآباد |

## بالاترین امتحان، میدان جنگ است

سخنی با دانش‌آموز عزیز! پاسدار انجمن‌های اسلامی مدارس باشید؛ این نهادهای مقدس، ثمره خون پاک شهیدان‌اند. هرچه بیشتر از این سنگرهای انقلابی و اسلامی حمایت کنید، راه شهیدان را زنده نگه داشته‌اید. آیا می‌دانید استقلال‌مان چگونه به دست آمده است؟ با ایستادگی و فداکاری شهیدانی که هرگز در برابر ظلم و استبداد سر خم نکردند و عزت و آزادی را برایمان به ارمغان آوردند.

ای ملت مسلمان! آگاه باشید که اگر خدا بخواهد، خود دینش را یاری خواهد کرد و آن را محفوظ می‌دارد؛ اما هدف اصلی، آزمودن انسان‌هایی است که به زبان ایمان آورده‌اند. پس ای پروردگار مهربان، به ما توفیق ده تا با جهاد و شهادت در این امتحان بزرگ، سربلند و سرافراز بیرون آییم.

شهرای روستای ده‌بالا و صادق آباد

شهید روستای ده‌بالا

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی فلاح تفتی |
| شهر و روستا: | ده‌بالا |
| تولد: | ۱ تیر ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان (تهران) |
| شهادت: | ۱۸ تیر ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | اردوگاه قائم میاندوآب |
| نقش: | بی‌سیم‌چی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای آشنایی ده بالا |

شهید روستای صادق آباد

| | |
|---|---|
| نام شهید: | امیر صادقی صادق‌آباد |
| شهر و روستا: | صادق‌آباد |
| تولد: | ۱ دی ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه برق |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۸ فروردین ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | حسینیه صادق آباد |

## مرگ سرخ، برتر از مرگ سیاه

خدایا! هرچند بنده‌ای گنهکارم و بار گناهانم بر دوشم سنگینی می‌کند، اما از درگاه لطف و کرامتت ناامید نیستم. به فضل و کرمت چشم دوخته‌ام و امیدوارم این بار، هدیه‌ای را که خودت به من ارزانی داشته‌ای؛ یعنی جانم را، در راه خودت تقدیمت کنم. جوانان ما باید قدر نعمت جهاد و شهادت را بدانند و پیش از آن‌که مرگ سیاه دامن‌گیرشان شود، مرگ سرخ را با آغوش باز استقبال کنند.

# مداد سیاه، راز یک درس بزرگ

عموی شهیدم، امیر صادقی‌جان! وقتی تنها یادگاری تو را در دست می‌گیرم و بر روی تکه‌ای از کاغذ می‌لغزانم تا آن را سیاه کنم بی‌اختیار لغزش قطرات اشک را روی گونه‌هایم حس می‌کنم! بگذار این قطرات همچون بارانی بهاری ببارد و زمین چهره‌ام را آبیاری کند!

یادم هست آن روز، کودک بودم و دستم در دست عمو، از کنار مغازه‌های شلوغ رد می‌شدیم. جلوی کتاب‌فروشی ایستادیم. من با بغضی کودکانه گفتم: «مریم، همکلاسی‌ام، مدادم را برداشت و گفت مال خودش است. هر چه گفتم مال من است، پس نداد.» عمو لبخند زد، دستی به سرم کشید و گفت: «بیا برویم داخل مغازه.» برایم دو مداد سیاه خرید. خوشحال شدم، اما جمله‌ای گفت که باعث شد شادی‌ام کمی رنگ ببازد: «یکی از مدادها را به مریم بده.»

از اینکه یکی از مدادها را به مریم بدهم ناراضی بودم. کینه‌ای کودکانه در دلم بود، اما چون عمو خواسته بود، فردای آن روز مداد را به مریم دادم و گفتم: «این را عمویم برایت خریده.» خیلی خوشحال شد و لبخندش هنوز در خاطرم مانده. بعدها فهمیدم که مریم در دو سالگی پدرش را از دست داده بود. دلم شکست. به لطف خدا محبتش در دلم نشست و دوستی‌مان آن‌قدر عمیق شد که حتی جمعه‌ها که نمی‌دیدمش، دلتنگش می شدم.

وقتی عموی عزیزم داشت به جبهه می‌رفت، کنارم نشست، دستم را گرفت و گفت: «دو چیز را فراموش نکن: به دوستان و هم‌کلاسی‌هایت محبت کن و برای پیروزی اسلام دعا کن.» آن روز، نگاهش فرق داشت. نمی‌دانستم آن آخرین دیدار است. نمی‌دانستم آن مداد، آخرین یادگار او خواهد شد.

چند ماه بعد، خبر شهادتش رسید. خانه‌مان پر از اشک و صلوات شد. من هم به مداد سیاه خیره مانده بودم. همان مدادی که حالا، هر بار در دستم می‌لغزد، خاطره‌ای را زنده می‌کند. خاطره‌ای از مهربانی، بخشش، ایمان، از مردی که در نوجوانی‌ام چراغ راهم شد.

برگرفته از خاطره‌ی خانم صادقی (برادرزاده‌ی شهید صادقی)

شهدای روستای مزرعه ملا

| | |
|---|---|
| نام شهید: | عباس مزرعه ملائی |
| شهر و روستا: | مزرعه ملا |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۵۲ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان (یزد) |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مزرعه ملا |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | جبار بهشتی |
| شهر و روستا: | مزرعه ملا |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه |
| محل تحصیل: | دبیرستان رازی یزد |
| شهادت: | ۲۰ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | غواص |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مزرعه ملا |

## لبیک یا حسین علیه‌السلام؛ این راه هنوز باز است

حسین جان! اگر در فضای داغ و خونین کربلا کسی به فریادت نرسید و ندای مظلومانه‌ات را لبیک نگفت، ما پیروانت، در فضای گرم و خونین ایران‌زمین، با مشت‌های گره‌کرده، به ندای غربت و تنهایی‌ات لبیک می‌گوییم.

حسین جان! لبیک، ای قرآن خدا! لبیک، ای پیروان راستین حسین! لبیک، ای مهدی قائم! لبیک، ای وارث خون حسین! لبیک، لبیک، لبیک... اللهم لبیک. ای امت مسلمان! شما نیز به ندای حسین علیه‌السلام لبیک گویید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیداحمد میرزابابایی مزرعه‌آخوند |
| شهر و روستا: | مزرعه آخوند |
| تولد: | ۱ آذر ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان مکتب‌المهدی کرمان |
| شهادت: | ۲۴ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه (غرب خرمشهر) |
| نقش: | پاسدار وظیفه / آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای مزرعه آخوند |

## آینده‌ی ایران، دست شماست

از برادران و خواهران دانش‌آموز می‌خواهم: با تلاش و کوشش کامل درس بخوانید تا کشور را از وابستگی به بیگانگان نجات دهید؛ چرا که آینده انقلاب، ایران و اسلام به شما وابسته است. در هر راهی که برای خدا قدم برمی‌دارید، ثابت‌قدم باشید و گام‌هایتان را استوار بردارید؛ زیرا خدا با شماست.

برادران و خواهران! قدر مدرسه و مردم شهر خود را بدانید و اگر همکلاسیتان و مردم مشکلی دارند، برای رضای خدا در حل آن بکوشید.

## از کربلا تا امروز، تا فردای ظهور

سلام بر تو ای حسین شهید، ای فرزند رسول خدا، ای سیدالشهدا علیه‌السلام، ای اسوه حقیقی که با قیام علیه ظلم، راه زیستن را آموختی و با شهادت، مسیر رسیدن به معشوق را نشان دادی. سلام بر فرزندت امام خمینی قدس‌سره که در این عصر، همچون تو برای نابودی ظلم و طاغوت و تحقق اسلام راستین قیام کرد و جامعه را برای ظهور مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه آماده ساخت.

## نه من عزیزتر از زینبم، نه او عزیزتر از علی‌اکبر

در خانه نشسته بودم، مشغول دوخت‌ودوز روزمره بودم. صدای در آمد. تعجب کردم؛ ساعت مدرسه بود، اما سیداحمد، پسرم، وارد شد. سلام کرد و بی‌آنکه منتظر تعجب من بماند، گفت: «از ناظم مدرسه اجازه گرفتم، کار مهمی داشتم.»

نشست و از کیفش لباسی بیرون آورد؛ لباس رزم بود. گفت: «مادر جان، این لباس کمی برایم بزرگ است. می‌شود اندازه‌اش کنی؟» لباس را گرفتم. با دقت دوختم، نخ‌ها را کشیدم و وقتی تمام شد، به دستش دادم. لباس را پوشید و با لبخند گفت: «چقدر زیبا شده!» بعد مکثی کرد و آرام گفت: «حالا خیالم راحت شد.» دوباره پرسید: «به من می‌آید؟» نگاهش کردم. گفتم: «این لباس، لباس مقدسی است. به تن هر کسی که دلش برای اسلام و انقلاب می‌تپد، می‌آید.»

در دل فهمیدم که تصمیمش را گرفته. پرسیدم: «می‌خواهی به جبهه بروی؟» با نگاهی پر از شوق گفت: «می‌خواهم به کربلا بروم!» گفتم: «ان‌شاءالله راه کربلا باز می‌شود و من هم به استقبالت می‌آیم.» اما می‌دانستم، کربلای او همین خاکریزهای جنوب است. می‌خواست آرام آرام رضایت من را بگیرد. آخر سر، نگاهش کردم و گفتم: «برو پسرم. نه من عزیزتر از زینب کبری هستم، نه تو عزیزتر از علی‌اکبر امام حسین علیه‌السلام. همه باید به دین خدمت کنیم.» آن روز، لباس رزم بوی کربلا می‌داد و من، مادری بودم که دلش را به خدا سپرد.

به روایت مادر شهید میرزابابایی

## هدیه‌ای برای روسفیدی

روز خاصی بود. تازه به سن تکلیف رسیده بودم و حس می‌کردم وارد مرحله‌ای تازه از زندگی شده‌ام. آن روز، برادرم احمد با لبخندی مهربان، بسته‌ای کوچک به دستم داد. با کنجکاوی بازش کردم. چادر سفید با گل‌های صورتی، جانماز لطیف و تسبیحی زیبا بود. قلبم پر از شادی شد.

احمد نگاهم کرد و گفت: «این چادر فقط یک پارچه نیست، خواهرم. این، یادگار مادرمان حضرت زهرا علیهاالسلام، برای زنده نگه داشتن اسلام است. در حفظ آن بکوش تا روزی که در محضر ایشان ایستادی، روسفید باشی.»

حالا هر بار که چادر را بر سر می‌گذارم، حس می‌کنم زیر سایه مادری ایستاده‌ام که تمام تاریخ به او افتخار می‌کند و این، زیباترین هدیه‌ای بود که در آغاز تکلیف گرفتم.

به روایت خواهر شهید میرزابابایی

## وقتی تابوت را گشودن، کربلا را دیدم

روزی که پیکر سیداحمد را آوردند، انگار کاروانی از کربلا رسیده بود. من، مادرش، با دلی پر از شوق و اشتیاق، او را زائر امام حسین علیه‌السلام می‌دانستم. سال‌ها آرزو داشتم روی زائر کربلا را ببوسم، اما حالا زائر من در تابوتی پلمب‌شده آرام گرفته بود. مسئولان می‌گفتند نمی‌شود در تابوت را باز کرد. اما مگر می‌شود مادری که فرزندش را با دعا و از زیر قرآن راهی کرده، حالا از دیدار آخر محروم بماند.

با صدایی بلند به برادرم گفتم: «در تابوت را باز کنید، من بودم که او را بدرقه کردم، حالا هم اجازه دارم بدرقه‌اش را تمام کنم.» وقتی دیدند اشتیاقم از جنس ایمان است، اجازه دادند.

دستانم را از قبل آماده کرده بودم؛ می‌خواستم زیر سرش بگذارم و صورتش را ببوسم، اما وقتی در تابوت باز شد، دیدم پسرم سر ندارد. خواستم دستش را روی صورتم بکشم، دیدم دست در بدن نیست.

لحظه‌ای ایستادم. نه از ترس، نه از اندوه، بلکه از عظمت این صحنه. رو به آسمان کردم و گفتم: «خدایا! تا اینجا صبرم دادی، حالا هم تنهایم نگذار.» بعد دستانم را بالا بردم و با صدایی که از دل برمی‌آمد، گفتم: «پسرم، غم مخور. همان‌طور که سر بریده امام حسین علیه‌السلام را آوردند، سر تو را هم خواهند آورد. همان‌طور که دستان بریده ابوالفضل علیه‌السلام را آوردند، دست تو را نیز خواهند آورد.»

آن روز، من فقط مادر یک شهید نبودم. من مادر زائری بودم که بی‌سر و بی‌دست، اما با دلی حسینی، به دیدار معشوقش رفته بود و این افتخار، همیشه در قلبم خواهد ماند.

به روایت مادر شهید میرزابابایی

## شهیدی که نسیم بهشت را به قبرستان آورد

هنگامی که شهید سیداحمد میرزا بابایی به شهادت رسید، پیکر پاک و مطهر او در میان اندوه صدها نفر از بستگان و روستائیان تشییع شد. در همان شب یکی از اهالی آن روستا، که مدت‌ها بود خواب مادرش را ندیده بود، او را در خواب می‌بیند و با تعجب بسیار از او می‌پرسد: «مادر جان! چطور شده که به سراغ من آمده‌ای، خیلی منتظرت بودم؟!»

مادرش در حالی که چهره‌اش خوش‌حال بود و لبخند می‌زد، در پاسخ به فرزند خود می‌گوید: «پسرم! حضرت فاطمه زهرا(س) امروز به مناسبت خاک‌سپاری شهید سیداحمد میرزا بابایی، برای مدت یک هفته عذاب را از این قبرستان برداشتند و آرامش و نسیم بهشت را جایگزین کردند تا من توانستم بیایم و به تو سر بزنم و تو را ببینم.

راوی: برادر شهید میرزابابایی

## از نیمکت کلاس تا اوج آسمان

در میان شاگردانم، سیداحمد میرزابابایی همیشه مثل ستاره‌ای می‌درخشید. دانش‌آموزی آرام، باهوش و بی‌ادعا که هر بار درس را فقط یک‌بار می‌شنید همان لحظه می‌فهمید. حافظه‌اش عجیب بود؛ گاهی وقتی از او می‌خواستم مطلبی را برای بچه‌ها توضیح دهد، آن‌قدر دقیق و شیرین توضیح می‌داد که خودم محو شنیدن می‌شدم.

بارها از طرف مدیر و معاون مدرسه تشویق شد. همه می‌گفتند آینده‌ای درخشان در انتظارش است. من هم منتظر بودم روزی نامش را در میان بزرگان علم و صنعت کشور بشنوم، اما او راه دیگری را انتخاب کرد؛ راهی که شاید در نگاه اول پایان داشت، اما در حقیقت آغاز روشنایی بود.

وقتی خبر شهادتش را شنیدم، انگار کلاس خالی شد. نه فقط از حضور یک شاگرد ممتاز، بلکه از نوری که همیشه در نگاهش بود. او شمعی بود که سوخت تا راه را برای دیگران روشن کند. مثل شهیدان کربلا، بی‌هیاهو رفت، اما ردّی از ایمان و فهم در دل‌ها گذاشت..

به روایت آقای کنعانی، معلم شهید میرزابابایی

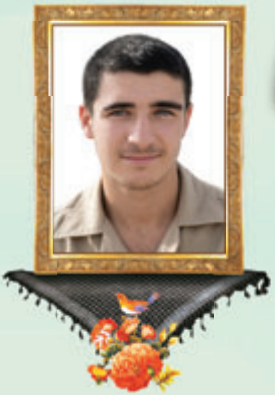

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سید محمود خورسند ابرقویی |
| شهر و روستا: | نیر |
| تولد: | ۴ شهریور ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهیدحاجی حکیمی نیر |
| شهادت: | ۳ آبان ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | کوشک |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نیر |

## انارها، شاهد آخرین لبخند شهید شدند

شب سردی بود، اما گرمای جمع‌مان در سنگر، سرمای هوا را از یادمان برده بود. دور هم نشسته بودیم، هر کسی اناری در دست داشت و لبخند بر لب. صدای ترکیدن دانه‌های انار با خنده‌های بچه‌ها درهم آمیخته بود. مجلس باصفایی بود؛ انگار خود بهشت آمده بود در دل خاکریز.

سیدمحمود خورسندی، با آن لبخند همیشگی‌اش، گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم، می‌خوام براتون تعریف کنم.» همه ساکت شدیم. گفت: «خواب دیدم مثل حالا همین‌جا نشسته بودیم و انار می‌خوردیم. یک‌دفعه صدای عجیبی از بیرون سنگر آمد. رفتم ببینم چه خبر است که ناگهان تیری به قلبم خورد. بی‌هوش شدم. بعد مردی سبزپوش و نورانی مرا بغل کرد و گفت: تو هم مثل من شدی، بیا با هم بریم!»

همه مات و مبهوت نگاهش می‌کردیم. هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای انفجار سنگر را لرزاند. سیدمحمود بی‌درنگ بلند شد و به سمت بیرون دوید. ما هم پشت سرش رفتیم. اما وقتی رسیدیم، دیدیم خوابش تعبیر شده بود. تیر درست به قلبش خورده بود. همان‌طور که گفته بود.

آن لحظه، انگار زمان ایستاد. دل‌هایمان از غم لبریز شد، اما نوری از جنس ایمان، نگاه‌هایمان را روشن کرد. ما مانده بودیم با انارهایی که دیگر شیرین نبودند و خاطره‌ای که همیشه در دل‌مان جا گرفت. آری، برخی از رزمندگان، قبل از شهادت، خواب‌هایی دیده بودند. خواب‌هایی که بوی کربلا می‌داد. خواب‌هایی که نشان می‌داد دل‌شان پیش‌تر از جسم‌شان به آسمان پر کشیده بود.

برگرفته از روایت عشق، ص ۱۰۴، به روایت همرزم شهید

| | |
|---|---|
| نام شهید: | رضا دهقان نیری |
| شهر و روستا: | نیر |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید حاجی حکیمی |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نیر |

## لبیک به حسین علیه‌السلام زمان؛ خمینی قدس‌سره عزیز

برادران عزیز! بار دیگر ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسینِ زمان، خمینی عزیز، به گوش رسید و من وظیفه خود دانستم که به این ندا پاسخ گویم. دیدم هیچ راهی بهتر از آن نیست که عاشقانه اسلحه به دست بگیرم و با دشمنان اسلام بجنگم. ملت شهیدپرور ایران! همواره گوش به فرمان رهبر انقلاب باشید و نگذارید منافقان کوردل، قلب امام را به درد آورند. باید ابرقدرت‌ها بدانند که مکتب ما حسینی و رهبر ما خمینی است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسینعلی دهقان نیری |
| شهر و روستا: | نیر |
| تولد: | ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان ایرانشهر یزد |
| شهادت: | ۲۲ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | رود دجله |
| نقش: | معاون دسته |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نیر |

## جبهه، دانشگاهی برای خداشناسی و خودسازی

مردم عزیز! آگاه باشید که جبهه‌ها تنها محل جنگ نیستند، بلکه دانشگاهی عظیم برای خداشناسی و خودسازی‌اند. هر کس وارد این دانشگاه شود، روح اسلام و قرآن در وجودش دمیده می‌شود و چنان درسی می‌گیرد که معنای واقعی ایثار و ازخودگذشتگی در راه خدا را درک کرده و به آن عمل می‌نماید. سفارشم به مردم شجاع و دلیر ایران این است که به جبهه‌ها بپیوندید و اگر توان حضور ندارید، از مال خود در راه جبهه‌ها انفاق کنید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | رمضان مرادیان |
| شهر و روستا: | نیر |
| تولد: | ۱۰ فروردین ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان تفت |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | شرق رود دجله |
| نقش: | جانشین فرمانده گردان / تخریب چی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای نیر |

## نوکر حسین علیه‌السلام در بستر راحت نمی‌میرد

خدایا! گمنام بمیرانم و غریب‌وار خونم را بگیر و پیکرم را ناشناخته بگذار. خدایا! نمی‌خواهم پیکر آغشته به خون دوستانم را ببینم و دلم به دنیا سرگرم باشد. اگر قرار است عمرم چنانکه گذشت بگذرد دیگر از تو عمر نمی‌خواهم. ای خدا! شرم دارم که رهبر و مولایم امام حسین علیه‌السلام با آن همه مظلومیت و با آن همه مصیبت، جان دهد و من که نوکر اویم در هوای خنک و غرق در دنیا در بستر راحت جان دهم. خواهرم و برادرم! آنهایی که در بهترین کارها بودند، بهترین خوراک‌ها را خوردند، با زیباترین زنان دنیا بودند، چقدر بیشتر از من و شما عمر کردند؟ قد و قواره‌شان چقدر از کوه‌ها بلند شد؟ زور و قدرت‌شان چقدر از فرعون و نمرود بیشتر شد؟ پس به دنیا و مظاهرش خیره نشو تا تو را بفریبد. هوای نفس بر تو غلبه نکند و خودت را به چیزی جز رضای پروردگارش مفروش. تو بزرگ‌تر از آنی که فکر می‌کنی! کل زمین و آسمان و کرات و کهکشان برای توست؛ پس به قیامت نظر کن و به شب اول قبرت نظر بیفکن....

برادرم و خواهرم! تو انقلاب کرده‌ای، جهان را به جنب‌وجوش انداخته‌ای، به خدا متصل شده‌ای و به ائمه اطهار علیهم‌السلام پیوسته‌ای، خود را نباز، به خود مغرور نشو، عقب‌نشینی نکن و محکم باش! ... تو با رسالت حسینی بر دوش و پرچم اسلام در دست، باید راهی را که شروع کرده‌ای به پایان برسانی. خون پاک و معطر شهدا شاهد کار و تلاش توست. یک لحظه سستی، برابر با نابودی خودت و اسلام است...

شهرای روستای شهر بنادکوک

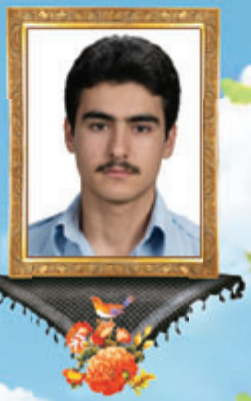

| | |
|---|---|
| نام شهید: | مصطفی دل‌افکار |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۲۵ شهریور ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه صنایع چوب |
| محل تحصیل: | هنرستان شهید رجایی یزد |
| شهادت: | ۷ خرداد ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | رود کارون |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده بنادکوک |

## بازیگری که پرده‌ی آخر نقش او، شهادت بود

در روستای بنادکوک، جایی میان کوچه‌های خاکی و دل‌های بزرگ، جوانی بود که با نور هنر، تاریکی‌ها را روشن می‌کرد. شهید دل‌افکار، نه فقط بازیگر تئاتر، بلکه بازیگر صحنه‌های ایمان و ایستادگی بود. نوجوانی‌اش را با تمرین‌های شبانه در سالن‌های ساده آغاز کرد، اما دلش جای دیگری بود؛ در جبهه‌ای که صدای حق را فریاد می‌زد.

سال‌ها در تئاتر نقش ایفا کرد. نقش‌هایی که از درد مردم زیر سایه طاغوت می‌گفتند، از مادرانی که فرزندانشان را با دعای «یا زینب» راهی میدان می‌کردند و از جوانانی که با الهام از عاشورا، راهی جبهه می‌شدند. یکی از نمایش‌هایش آن‌قدر تأثیرگذار بود که از شبکه یک سیما پخش شد؛ نمایشی که اشک را در چشم‌ها جاری کرد و ایمان را در دل‌ها زنده.

اما دل‌افکار فقط روی صحنه نمی‌درخشید. او در پشت صحنه، در جلسات فرهنگی، در حلقه‌های نوجوانان، چراغی بود برای بیداری. او بر این باور بود که هنر را باید در زیباییهای عاشورا و کربلا نشان دهد، و همین نگاه بود که او را از یک هنرمند به یک مجاهد تبدیل کرد.

وقتی خبر رفتنش به جبهه پیچید، دوستانش با تعجب گفتند: «تو باید زیر نور صحنه نمایش باشی، نه میدان جنگ»، اما او با آرامش خاصی لبخند زد؛ گویی نقش اصلی‌اش را حالا پیدا کرده بود و این خاک شلمچه را صحنه‌ای می‌دید که باید در آن از حقیقت دفاع کند. شهادتش، پرده‌ی آخر نبود. آغاز بود. آغاز فهمی تازه برای همهٔ آنهایی که با هنر، راهی به سوی خدا پیدا کردند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | رضا سیف‌الدینی بنادکوکی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه شهید دیزوی بنادکوک |
| شهادت: | ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | ام‌الرصاص عراق |
| نقش: | امدادگر |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## از کلاس درس تا ساختن ایران

دانش‌آموزان عزیز و گرامی! با تلاش در مسیر علم‌آموزی در سنگر مدرسه، به اسلام و جامعه مسلمانان یاری رسانید. حضور شما جوانان انقلابی در دانشگاهها ضروری است؛ تا اجازه ندهید افراد مخالف اسلام و قرآن جایگزین نیروهای متعهد شوند و ادارهٔ کشور را به دست گیرند.

فرهنگیان، مربیان و معلمان ارجمند! از شما درخواست دارم با تمام توان به تربیت و آموزش این آینده‌سازان بپردازید و در ارتقای تربیت و تخصص آنان نقش‌آفرین باشید. بدانید که حرفه شما، شغل پیامبران است؛ پس الگوی شما روشن و والا است. برایتان آرزوی موفقیت، تأیید الهی و پیروزی دارم.

## هدف: اسلام، نه کشورگشایی

مردم ایران! من برای آب و خاک، کشورگشایی و مسائل دنیوی به جبهه جنگ نرفتم، بلکه برای هدفی والاتر قدم برداشته‌ام و آن، دفاع از اسلام است؛ اسلامی که خداوند پشتیبان آن است و تنها مکتب حق در جهان می‌باشد. امیدوارم خداوند نام ما را در طومار سربازان ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف ثبت کند و شایستگی آن را داشته باشیم که زمینه‌ساز ظهور باشیم و در رکاب ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بجنگیم.

## زیاد گریه کنید اما نه برای من!

شما ای پدر و مادر عزیزم! وقتی خبر شهادتم را شنیدید، بسیار گریه کنید؛ اما نه برای من، بلکه برای امام حسین علیه‌السلام در آن لحظه که به شهادت رسید. گریه کنید برای آن زمانی که از دختر خردسالش خداحافظی کرد. گریه کنید برای جوانان بنی‌هاشم که چگونه مظلومانه به شهادت رسیدند. گریه کنید برای آن شامگاه عاشورا، آن هنگام که زینب کبری علیهاالسلام و کودکان در بیابان‌های کربلا آواره و اسیر شدند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمد دهقان بنادکوکی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۵ فروردین ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان رسولیان یزد |
| شهادت: | ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | تنگه دربند پیرانشهر |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## شهادت، زیباترین شکل بندگی خدا

تصمیم خود را گرفته‌ام! برای دفاع از اسلام و میهن اسلامی، به سنگر جهاد و مبارزه می‌روم. من، همچون امام حسین علیه‌السلام، مرگ با شرافت را بر زندگی ننگین ترجیح می‌دهم. اگر در جبهه با هدفی مقدس، زیر ضربات گلوله و توپ و خمپاره پاره‌پاره شوم، این مرگ را بهتر از آن می‌دانم که در بستر، با ذلت جان بسپارم؛ همان‌گونه که علی‌اکبر امام حسین علیه‌السلام در میدان نبرد، با هدفی الهی به شهادت رسید.

آرزو دارم روزی، در مسیر جهاد فی‌سبیل‌الله، با پیکری خونین به فوز عظمای شهادت نایل آیم؛ چرا که دریافته‌ام شهادت، نزدیک‌ترین راه برای تقرب به خداوند عالمیان است. به گفته امام عزیزمان: این راهی است که باید بپیماییم، سفری است که باید برویم؛ چه بهتر که در راه خدمت به اسلام و ملت شریف اسلامی، شربت شهادت بنوشیم و با سرافرازی به لقاءالله برسیم. این همان است که اولیای خدا آرزویش را داشتند و در مناجات‌هایشان از خداوند طلب می‌کردند.

## چه زیباست، شوق جهاد

خداوند سبحان! تو را سپاس می‌گویم که توفیقم دادی تا خود را به سرزمین عاشقانت برسانم. اکنون که این همه لطف شامل حالم شده، ای بالابرنده درجات! توفیقم ده تا خون ناقابل خود را به پای درخت اسلام و در راه احیای دین تو نثار کنم: اللَّهُمَّ ارْزُقْنِی تَوْفِیقَ الشَّهَادَةِ فِی سَبِیلِکَ!

چه نیکوست که انسان ندای حق را لبیک گوید و چه صفایی دارد که تنها پروردگار یکتا را اطاعت کند و چه زیباست آن لحظه‌ای که انسان در جهاد فی‌سبیل‌الله، همچون کبوتری به سوی معبودش پرواز می‌کند؛ همان لحظه‌ای که آغاز حیات حقیقی و زنده شدن انسان است.

خاطره

## کتاب، اسلحه‌ی فرهنگی یک نوجوان

محمد دهقان، نوجوانی بود با چهره‌ای آرام و نگاهی عمیق. هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد، گوشه‌ای می‌نشست و کتابی در دست می‌گرفت. کتاب برایش فقط سرگرمی نبود؛ پنجره‌ای بود به فهم دین، تاریخ و انقلاب. آثار شهید مطهری، شهید دستغیب و علامه مجلسی را با دقت می‌خواند تا بفهمد. محمد دهقان علاوه بر کتاب‌های درسی و مطالعهٔ آزاد، اهل تحقیق و پژوهش هم بود؛ همیشه یک دفترچه همراهش داشت که پر بود از یادداشتهای ریز و درشت.

در مدرسه، همیشه جزو شاگردان ممتاز بود. نه فقط به خاطر نمره‌ها، بلکه به خاطر اخلاقش. بی‌ریا، متواضع و خوش‌رو بود. همه دوستش داشتند، از معلم‌ها گرفته تا بچه‌های محل. در دوره راهنمایی، مسئولیت کتابخانه کوچک روستای بنادکوک را بر عهده گرفت. بعدها که به یزد رفت، در کتابخانه سپاه هم مشغول شد؛ جایی که کتاب‌ها را مثل اسلحه‌ای فرهنگی در برابر دشمن می‌دید.

محمد عضو فعال بسیج بود. در واحد تبلیغات و فرهنگی بسیج، با شور و علاقه کلاس‌های اعتقادی برگزار می‌کرد و نمایشگاه کتاب راه می‌انداخت. او در جلسات قرآن، نماز جماعت و راهپیمایی‌ها حضور داشت. شب‌ها با وضو می‌خوابید و نماز شبش ترک نمی‌شد؛ چه در خانه، چه در جبهه.

به روایت برادر شهید دهقان

## ذکر «یا مهدی»، قدرتی فراتر از اسلحه

آن روز، آفتاب داغ جنوب روی تانک داغ‌تر از همیشه می‌تابید. من و علی، هم‌کلاسیم، روی تانک ایستاده بودیم و به خط مقدم چشم دوخته بودیم. ناگهان دو نفر با لباس خاکی، دست‌هایشان را تکان دادند و به سمت ما آمدند تا بالای تانک بیایند. فکر کردیم از نیروهای خودی‌اند. دستشان را گرفتیم و بالا کشیدیم. وقتی روی تانک ایستادند یکی‌شان گفت: «عراقی! عراقی!.» قلبم ایستاد. علی مات مانده بود. آنها فهمیدند ما ایرانی هستیم و شروع کردند به فریاد زدن: «اسیر! ایرانی! اسیر!»

لحظه‌ای بود که انگار زمان ایستاد. اسلحه‌ام را به سمت آنها گرفتم، اما یکی از آنها با قدرت سر اسلحه را گرفت و به سمت دیگر چرخاند. در دل گفتم: «یا مهدی!» و انگار نیرویی از درونم برخاست. اسلحه را محکم گرفتم و نگذاشتم از دستم خارج شود. در همان لحظه، علی با لگدی محکم یکی از آنها را از تانک پایین انداخت. من هم همان کار را کردم. دو عراقی روی زمین افتادند و بی‌درنگ پا به فرار گذاشتند.

ما هنوز روی تانک ایستاده بودیم، نفس‌نفس‌زنان، با قلب‌هایی که از هیجان می‌کوبید. نمی‌دانستیم خوابیم یا بیدار. فقط می‌دانستیم که «یا مهدی» جواب داده بود.

برگرفته از دفترچه خاطرات شهید دهقان

## یا شهادت یا زیارت؛ تا آخرین نفس

شهید دهقان، کنار آتش نشسته بود. چند نفر از بچه‌ها دورش جمع شده بودند. کسی پرسید: «اگه جنگ طول بکشه، برمی‌گردی؟» دهقان لبخند زد و گفت: «نه... تا پیروزی کامل، برنمی‌گردم. یا شهادت یا زیارت.» این جمله را بارها گفته بود. نه از روی احساسات لحظه‌ای، بلکه از روی باور. عهدی بود که با دلش بسته بود. هر بار که عملیاتِ سختی پیش می‌آمد، او پیش‌قدم بود.

شب عملیات والفجر ۲، حال و هوای عجیبی داشت. دهقان به همرزمانش گفت: «فردا شهید می‌شوم.» اما کسی جدی نگرفت. صبح، وقتی آفتاب هنوز کامل بالا نیامده بود، خبر رسید: دهقان پر کشیده... همان‌طور که خودش گفته بود. او به عهدش وفا کرد. با خون خودش، پای قولش را امضا کرد و رفت، برای زیارت، برای رسیدن به امام حسین علیه‌السلام

به روایت برادر شهید دهقان

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسین ابهت (رشکوئیه جدیدی) |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۳ فروردین ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید مقنی بنادکوک |
| شهادت: | ۲۱ دی ۱۳۶۵ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | غواص |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## جهاد علمی؛ راه نجات کشور از وابستگی

از شما دانش‌آموزان عزیز می‌خواهم سنگر مدرسه را حفظ کنید. با تلاش و پشتکار در درس خواندن، کشور را از وابستگی به غرب و مستکبران نجات دهید. همیشه بکوشید آن‌گونه درس بخوانید که خون شهیدان پایمال نشود و آرمان‌های آنان زنده بماند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسن دهقان بنادکوکی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۵ خرداد ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه شهید دیزوی بنادکوک |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | جزیره مجنون |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## مبارزه با اسرائیل ادامه دارد

امت حزب‌الله! به آینده بیندیشید؛ چرا که ما هنوز در آغاز راهیم و مبارزه‌ای طولانی در پیش داریم. اگر با وحدت، انسجام و تکیه بر ارزش‌های اسلامی حرکت کنید، بی‌تردید پیروزی از آن ما خواهد بود. خود و فرزندان‌تان را حسین‌وار تربیت کنید تا در آینده، ادامه‌دهنده راه شهیدان باشید و در میدان‌های نبرد، به‌ویژه در دفاع از ملت مظلوم فلسطین، عاشقانه و با صلابت بجنگید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | رضا زارع بنادکوکی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۱ آذر ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه |
| محل تحصیل: | دبیرستان شهید مقنی بنادکوک |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شرق رود دجله |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## تا آخرین نفس، تسلیم نمی‌شویم

برادران! اگر مرا کشتند دست‌هایم را از تابوت بیرون بگذارید تا دنیاپرستان بدانند چیزی با خود از این دنیا نبردم! اگر من کشته شدم چشم‌هایم را باز بگذارید تا کوردلان بدانند با چشمانی باز این راه را پیمودم نه کورکورانه. اگر مرا کشتند مشتم را گره‌کرده بگذارید تا دشمن بداند من و همرزمانم تا آخرین نفس تسلیم نمی‌شویم و دست از مبارزه برنمی‌داریم!

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمود مقنی بنادکوکی (امینی) |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۴ آبان ۱۳۴۱ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان فرخی یزدی (یزد) |
| شهادت: | ۲۷ مهر ۱۳۶۰ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | سوسنگرد |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزادهٔ بنادکوک |

## شهادتم را سعادت بدانید، نه مصیبت

پدر و مادر عزیزم! امیدوارم این شهادت ناچیز مرا مایهٔ سعادت بدانید و برایم دعا کنید. همان‌طور که می‌دانید، همه ما از سوی خدا آمده‌ایم و به سوی او بازمی‌گردیم. ما امانتی هستیم که خداوند به دست پدر و مادرها سپرده است و هر زمان که او بخواهد، باید این امانت را بازگرداند. پس شما امانت ناچیز خود را در راه خدا تقدیم کرده‌اید؛ مبادا ناراحت باشید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدرضا دیزوی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۱۲ تیر ۱۳۳۶ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان آزادی یزد |
| شهادت: | ۱۸ دی ۱۳۵۷ |
| سن شهید: | ۲۱ سال |
| محل شهادت: | پل نواب یزد |
| نقش: | تظاهرات علیه شاه |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## خون محمدرضا، رسوایی پهلوی، سربلندی انقلاب

محمدرضا دیزوی دلش از خیلی‌ها بزرگ‌تر بود. از همان روزهای اول انقلاب، پیگیر خبرها بود؛ هر جنایتی که رژیم شاه در قم، تبریز یا تهران مرتکب می‌شد، آتش خشم و غیرت را در دلش شعله‌ورتر می‌کرد. برای محمدرضا، انقلاب فقط یک اتفاق سیاسی نبود؛ آرمانی بود که باید با جان از آن دفاع کرد.

در پانزدهم دی‌ماه ۵۷، جوانان انقلابی یزد ساختمان ساواک را تسخیر کردند. صدای گلوله، فریاد و شهادت تعدادی جوان در شهر پیچید. محمدرضا که از شنیدن این خبرها دلش به جوش آمده بود، فردای آن روز با چند نفر از دوستانش به دنبال عوامل ساواک رفتند. خانه یکی از آنها را پیدا کردند و وارد شدند تا او را دستگیر کنند، اما آن‌چه انتظارش را نداشتند، اتفاق افتاد. همسر ساواکی که در خانه مخفی شده بود به سمت محمدرضا شلیک کرد و گلوله‌ای مستقیم به قلب محمدرضا نشست. همان‌جا، در سکوت خانه‌ای که بوی خیانت می‌داد، محمدرضا به آرزویش رسید: شهادت در راه خدا، برای انقلاب، برای امام.

پیکر پاکش را همان شب، بی‌سروصدا به بنادکوک بردند، اما فردای آن روز، سکوت شکست. مردم با راهپیمایی باشکوهی، شعارهایی علیه رژیم پهلوی سر دادند و محمدرضا را با افتخار تشییع کردند. نوجوانی که با قلبی پر از ایمان و غیرت، نامش را در تاریخ انقلاب حک کرد.

راوی: برادر شهید محمدرضا دیزوی

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسین زارع بنادکوکی |
| شهر و روستا: | بنادکوک |
| تولد: | ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۰ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان امیرکبیر یزد |
| شهادت: | ۱۱ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۲۱ سال |
| محل شهادت: | موسیان (ایلام) |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بنادکوک |

## بسیج؛ ترسِ مستکبران، امیدِ منتظران

از مسئولین بسیج تقاضا دارم که جوانان انقلابی و مؤمن را جذب کرده و فعال نگه دارند و پایگاه‌های بسیج را هرچه بیشتر تقویت و مستحکم سازند. همین بسیجی‌های دلاورند که هیبت پوشالی آمریکای مستکبر و جنایتکار را در هم شکسته‌اند و تداوم‌بخش حکومت مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف هستند.

مردم عزیز همواره حامی روحانیت باشید؛ چرا که اگر خدای‌ناکرده از روحانیت جدا شوید، انقلاب و اسلام با خطر شکست روبه‌رو خواهد شد.

## پیام آور کربلا در عصر انقلاب

حسین زارع، از قبل انقلاب، پیگیر اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام بود. هر جا می‌رفت، از جنایات رژیم شاه می‌گفت و از امیدی که انقلاب در دل‌ها روشن کرده بود. بعد از انقلاب در انجمن اسلامی مدرسه، با صدای محکم و نگاهی پر از ایمان، درباره ولایت فقیه و امام خمینی رحمه‌الله صحبت می‌کرد. خودش مقاله می‌نوشت، گاهی هم در مسجد محل سخنرانی می‌کرد. وقتی بحث منافقین و افکار انحرافی‌شان داغ شد، حسین بی‌وقفه روشنگری می‌کرد. می‌گفت: «نباید بگذاریم خون شهدا پایمال بشود.»

با آغاز جنگ، حضورش در مدرسه کمرنگ شد. شنیدیم مسئولیت تبلیغ و جذب نیرو برای اعزام را پذیرفته است؛ به روستاهای اطراف می‌رفت، با مردم حرف می‌زد، کمک جمع می‌کرد، جوان‌ها را برای جبهه آماده و ترغیب می‌کرد. بعد از مدتی، خبر شهادتش رسید. همه گریه کردیم، اما توی دلمان می‌دانستیم که حسین، راهی را رفت که خودش همیشه از آن می‌گفت: راه حق، راه امام، راه کربلا.

راوی: همکلاسی شهید زارع

## شهدای روستای بیداخوید

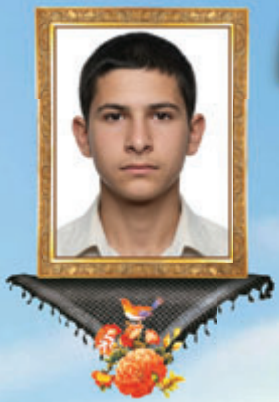

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمدعلی میرعلی بیداخویدی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۲۷ تیر ۱۳۴۶ |
| دانش‌آموز: | دوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه انقلاب بیداخوید |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | رقابیه (جنوب شوش) |
| نقش: | امدادگر |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

## راه کربلا را برایتان باز می‌کنم

پدرجان! مرا ببخش. من می‌خواستم راه کربلا را برای شما باز کنم تا به زیارت آموزگار شهادت، حسین بن علی علیه‌السلام بروید اما موفق نشدم! ناراحت نشوید! در آن دنیا با خود حسین علیه‌السلام ملاقات خواهیم داشت البته با هم.

مادر عزیزم! گریه مکن که هر قطره اشک تو تیری است بر جگرم. سرت را بلند کن و بلند بگو «مرگ بر آمریکا» و بگو «ما پیروزیم.» خدا را شکر کن که این‌گونه فرزندی داشته‌ای و توانسته‌ای تقدیم اسلام کنی. چه کنم با وجود آن همه حقی که بر گردنم داری نمی‌توانم همیشه در کنار تو باشم؛ چرا که فریاد سالار شهیدان بلند است که فرمود: «آیا کسی هست که مرا یاری دهد؟»

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی هادی بیداخویدی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۱ اردیبهشت ۱۳۵۱ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه انقلاب بیداخوید |
| شهادت: | ۲۶ دی ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | ماووت عراق |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

## زیبایی دنیا می‌گذرد، آخرت می‌ماند

آگاه باشید! دنیا زیبا و دل‌فریب است و انسان را به سوی خود می‌کشاند؛ اما خانه آخرت، بسیار زیباتر و والاتر از دنیاست. دوستان! کار ناپسند شاید خانه دنیوی انسان را آباد سازد، اما خانه اُخروی‌اش را ویران می‌کند.

اگر مال دنیا را در پایان باید رها کرد، پس چرا آن را در راه خدا انفاق نکنیم؟ و اگر این بدن‌ها سرانجام باید از کار بیفتند، پس چرا در راه خدا قطعه‌قطعه نشوند؟

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمد حاجی‌ابراهیمی بیداخویدی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۱ خرداد ۱۳۴۷ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه کشاورزی |
| محل تحصیل: | دبیرستان کبوترآباد اصفهان |
| شهادت: | ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ |
| سن شهید: | ۱۶سال |
| محل شهادت: | شرق رود دجله |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

## درخت آخرت با نماز و روضه بارور می‌شود

ای امت مسلمان! همواره گوش به فرمان رهبر باشید؛ همان کسی که ما را از تاریکی جهل و ستم استکبار رهایی بخشید. پشتیبان روحانیت باشید و در نماز اول وقت، نماز جماعت، نماز جمعه و مراسمات دعاهای کمیل، ندبه و مجالس روضه حضور یابید؛ چرا که این اعمال همچون درختانی‌اند که میوه‌هایشان را در آخرت خواهید چید؛ اما والاترین و پربارترین عمل، جهاد در راه خدا و رسیدن به لقای الهی است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمود سلمانی بیداخویدی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۱ مرداد ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه |
| محل تحصیل: | مجتمع الغدیر یزد |
| شهادت: | ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | ام‌الرصاص عراق |
| نقش: | امدادگر |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | اصغر مهرعلی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۱ خرداد ۱۳۵۰ |
| دانش‌آموز: | سوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه راهنمایی انقلاب بیداخوید |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران (کردستان عراق) |
| نقش: | فرمانده دسته |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | عباسعلی جلالی بیداخویدی |
| شهر و روستا: | بیداخوید |
| تولد: | ۱۰ شهریور ۱۳۴۲ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان آزادی یزد |
| شهادت: | ۱۱ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | موسیان |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | حسینیه بیداخوید |

## تزکیه، چراغ راه دانش!

برادران و خواهران! نخست به تزکیه و تهذیب نفس بپردازید و سپس بر علم خود بیافزایید. چه نیکوست که از خدای مهربان بخواهیم توفیق اصلاح نفس را به ما عطا کند، تا رفتار و اعمال‌مان نیکو گردد و از رذایلی چون غرور، دروغ، حسد، ریا، غیبت و تهمت دوری کنیم. بر ایمان و تقوای خود بیفزاییم، در صراط مستقیم گام برداریم و تنها در راه او و برای رضای او حرکت کنیم.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | یدالله بابایی حیدرآبادی |
| شهر و روستا: | حیدرآباد |
| تولد: | ۱ اسفند ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | دوم راهنمایی |
| محل تحصیل: | مدرسه شهید دیزوی بنادکوک |
| شهادت: | ۷ فروردین ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | عین خوش |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای حیدرآباد |

## وصیت
## پاسخ به ندای حسین علیه‌السلام از کربلای ایران

پدر و مادر عزیزم! اگر روزی به کربلای حسین علیه‌السلام مشرّف شدید، بالای سر آن قبر شش‌گوشه بنشینید و بگویید: فرزند ما در کربلای ایران به ندای «هل من ناصر ینصرنی» شما لبیک گفت!
خدایا ! آن‌گاه که مرا به خاک می‌سپارند، به یادم باش؛ چرا که در همه لحظات زندگی‌ام، همواره به یاد تو بودم.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیدحسین میرحسینی چاهوکی |
| شهر و روستا: | چاهوک |
| تولد: | ۱ آبان ۱۳۴۳ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان حاج حکیمی نیر |
| شهادت: | ۲۷ بهمن ۱۳۶۲ |
| سن شهید: | ۱۹ سال |
| محل شهادت: | طلائیه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای چاهوک |

شهرای روستای
بخ

| | |
|---|---|
| نام شهید: | علی گورابی |
| شهر و روستا: | بخ |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان (بخ) |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | ام‌الرصاص عراق |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بخ |

اقامه نماز بر پیکر شهدا توسط مرحوم آیت‌الله حاج‌محمدجواد حسنعلی در حسینیه امام خمینی‌ره تفت

## رفتگان، حسینی بودند؛ ماندگان، زینبی باشند!

دانش‌آموزان عزیز! سفارش من به شما این است که درس‌تان را با جدیت و تلاش بخوانید، تا با دستیابی به استقلال و خودکفایی، مشت محکمی بر دهان استکبار جهانی، به‌ویژه آمریکا بزنید و بتوانید چرخ‌های آینده این کشور را با اقتدار به حرکت درآورید و از وابستگی نجات دهید.

همکلاسی‌های گرامی! آنان که رفتند، کاری حسینی کردند؛ آنان که مانده‌اند، باید زینب‌وار ادامه‌دهنده راه باشند و پیام شهیدان را زنده نگه دارند.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سیداحمد حسینی منصوری |
| شهر و روستا: | بخ |
| تولد: | ۲۵ شهریور ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه |
| محل تحصیل: | هنرستان فنی اعظم تفت |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بخ |

## از جبهه تا جهان؛ پرچم اسلام را برافرازیم!

امت حزب‌الله! آگاه باشید که من و همرزمانم به جبهه رفتیم تا در راه اسلام جان‌فشانی کنیم. شما نیز همچون گذشته باید در صحنه‌های انقلاب حضوری فعال داشته باشید و در این مسیر با تمام توان تلاش کنید تا ـ ان‌شاءالله ـ پرچم پرافتخار اسلام را با شعارهای «الله‌اکبر» و «لا اله الا الله» در سراسر جهان به اهتزاز درآورید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | مجتبی صادقی بخی |
| شهر و روستا: | بخ |
| تولد: | ۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۱ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه ریاضی |
| محل تحصیل: | دبیرستان نمونه ملک ثابت یزد |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۵ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تیربارچی |
| مزار شهید: | گلزار شهدای بخ |

شهرای روستای رشکوئیه

| | |
|---|---|
| نام شهید: | محمود کفیری |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | ام‌الرصاص عراق |
| نقش: | کمک آرپی‌جی‌زن |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

## تسلیم ولایت؛ شرط رشد و کمال انسان

امت شهیدپرور! قدر مقام ولایت و رهبری را بدانید و در همه اعمال خود مطیع فرمان رهبر باشید؛ زیرا اگر از فرمان رهبری پیروی نکنیم، نه به کمال فردی دست خواهیم یافت و نه انقلاب را به‌درستی درک خواهیم کرد. نخستین گام در مسیر رشد و تعالی، تسلیم در برابر خداوند، پیامبر، امامان معصوم علیهم‌السلام و در عصر حاضر، ولایت فقیه است.

## حجاب، اثرگذارتر از خون شهید!

خواهران گرامی! حجاب شما، از خون شهیدان برنده‌تر و پربارتر است. شما با حفظ حجاب، ضربه‌ای کوبنده بر دهان منافقان و دشمنان اسلام وارد می‌کنید. آینده‌سازان این کشور و خدمت‌گزاران ملت، باید از دامان پاک شما برخیزند؛ پس با تمام توان، فرزندان خود را به تربیتی اسلامی و الهی پرورش دهید.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسن تریاک‌گیر |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۳۰ فروردین ۱۳۵۰ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۸ اردیبهشت ۱۳۶۶ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسین تریاک‌گیر |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱فروردین ۱۳۴۸ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۲۳بهمن ۱۳۶۴ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | سید ولی زارع رشکوئیه |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱ شهریور ۱۳۴۴ |
| دانش‌آموز: | چهارم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | اهواز |
| نقش: | فرمانده دسته |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

## معلم انقلابی، معمار نسل عاشورایی

از معلمان گرامی و انقلابی انتظار می‌رود که شاگردان خود را به‌گونه‌ای تربیت کنند که در مسیر انقلاب اسلامی گام بردارند و هدفشان خدمت به اسلام باشد. آنان را چنان پرورش دهید که احساس مسئولیت داشته باشند و اعمالشان را تنها برای رضای خدا انجام دهند.

برادران! هنوز ندای حسین علیه‌السلام در گوش جان طنین‌انداز است: «کلّ یوم عاشورا و کلّ ارض کربلا»؛ هر روز عاشوراست و هر سرزمینی کربلا. در هر زمان و مکان، حسین علیه‌السلام فریاد می‌زند: «هل من ناصر ینصرنی»؛ امروز، حسین زمان ما، امام خمینی رحمه‌الله است.

| | |
|---|---|
| نام شهید: | رضا زارع رشکوئیه |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱ مهر ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | دوم متوسطه تجربی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۷ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

| | |
|---|---|
| نام شهید: | احمد زارع رشکوئیه |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱ فروردین ۱۳۴۹ |
| دانش‌آموز: | اول متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۱۰ فروردین ۱۳۶۷ |
| سن شهید: | ۱۸ سال |
| محل شهادت: | شاخ شمیران |
| نقش: | تک تیرانداز |
| مزار شهید: | امامزاده رشکوئیه |

## قرعه به نام من افتاد، اما او برگزیده شد!

احمد، برادرم، و رضا، پسرعمویمان، از همان روزهای مدرسه مثل دو بال یک پرنده بودند؛ همکلاسی، هم‌دل و هم‌قسم. قرار گذاشته بودند که اگر روزی به جبهه رفتند، فقط با هم بروند. آن روز، هر دو با چهره‌ای مصمم وارد خانه شدند. گفتند: «وقتشه، می‌خوایم با هم به جبهه اعزام بشیم.»

اتفاقاً من هم تصمیم گرفته بودم برای ثبت‌نام جهت اعزام بروم، با شنیدن حرفشان دلم لرزید. مادرمان، آرام کنار سفره نشسته بود و فقط نگاه می‌کرد. به احمد گفتم: «اگه هر دوتامون بریم، کی مراقب مادر باشه؟» سکوتی سنگین فضا را فرا گرفت؛ نه از ناتوانی در پاسخ‌گویی، بلکه از بار سنگین تصمیمی که باید گرفته می‌شد.

در نهایت قرار شد برای جبهه رفتن بین من و احمد قرعه‌کشی کنیم. از قضا اسم من درآمد. اما احمد گفت: «من و رضا باید با هم باشیم و به جبهه بریم. مثل همیشه.» نگاهشان پر از شوق بود، نه ترس. در نهایت پذیرفتم و من کنار مادر ماندم و آنها به جبهه رفتند، به دل خاک و آتش.

چند هفته بعد، خبر رسید، در عملیات بیت‌المقدس ۴، هر دو با هم پر کشیدند. مثل همیشه، کنار هم. اکنون مزارشان در گلزار امامزاده رشکوئیه، دو سنگ سفید کنار هم، گواه عهدی است که تا آخر ایستادند.

گاهی در سکوت، کنار مزار این شهید می‌نشینم و به آن سرنوشت مقدری می‌اندیشم که او را به قافله‌ی شهیدان رساند؛ قرعه‌ای که بر نامش نبود اما او برای این راه برگزیده شده بود؛ راهی که پایانش، آغازی جاودانه بود.

به روایت برادر شهید زارع

| | |
|---|---|
| نام شهید: | حسن زارع رشکوئیه |
| شهر و روستا: | رشکوئیه |
| تولد: | ۱ آبان ۱۳۴۰ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه اقتصاد |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۷ خرداد ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۲۰ سال |
| محل شهادت: | شلمچه |
| نقش: | خمپاره‌انداز |
| مزار شهید: | گلزار شهدای رشکوئیه |

## پیکر جامعه، با خون شهدا جان گرفت

از آغاز بعثت پیامبر تاکنون، همواره مردان پاک و متدین جان خود را فدا کرده‌اند و خون‌شان به پیکر جامعه تزریق شده و این موجب رشد انسان‌ها و تعالی دین اسلام شده است. اسلام همیشه در حال ستیز با ظلم و کفر بوده است؛ چه در زمان پیامبرﷺ، چه در زمان علی‌ؑ و حسین‌ؑ، چه در دوران رژیم منحوس پهلوی و چه اکنون. خون‌های زیادی ریخته شده است؛ خون مفتح‌ها، مطهری‌ها، بهشتی‌ها، رجایی‌ها، باهنرها، چمران‌ها، شیرودی‌ها و هزاران هزار شهید دیگر و همه این‌ها برای حفظ اسلام بوده‌اند.

## شهید روستای فخرآباد

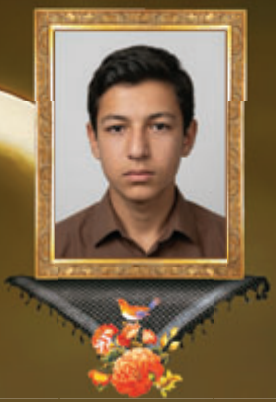

| | |
|---|---|
| نام شهید: | نصرالله مقدس فخرآبادی |
| شهر و روستا: | فخرآباد |
| تولد: | ۱ تیر ۱۳۴۵ |
| دانش‌آموز: | سوم متوسطه انسانی |
| محل تحصیل: | دبیرستان جهاد رشکوئیه |
| شهادت: | ۱۱ آبان ۱۳۶۱ |
| سن شهید: | ۱۶ سال |
| محل شهادت: | عین خوش |
| نقش: | خمپاره‌انداز |
| مزار شهید: | حسینیه قلعه فخرآباد |

## برادرم، حسین گونه و خواهرم، زینب گونه باش!

خواهرم! از تو می‌خواهم که همچون زینب علیها السلام صبور باشی و همان‌گونه که او راه حسین علیه السلام را ادامه داد، تو نیز راه رهبرمان را با استقامت و ایمان ادامه دهی. برادرم! از تو می‌خواهم که راه امام خمینی رحمه الله، که همان راه حسین علیه السلام است، را ادامه دهی؛ خود را به جبهه برسانید، حسین‌وار در مسیر سرخ شهادت گام برداری و به سعادت ابدی برسید، یا به ندای «هل من ناصر ینصرنی»، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف لبیک گفته، او را یاری کنید.

آرزو دارم قطرات خونم، همچون جویباری کوچک، به دریای بی‌کران و امواج خروشان خون شهیدان بپیوندد. ای پدر و مادر عزیزم، از خداوند برایم شهادت را طلب کنید تا در جوار شهدای کربلا آرام گیرم و هم‌نشین آنان باشم.

انالله و انا الیه راجعون، ما از خداییم و به سوی او باز می گردیم.

## با هم آمدیم با هم باید برویم!

وقتی نصرالله و علی‌اصغر دشت‌آبادی، دو رفیق نوجوان، به جبهه رسیدند با هم عهدی بستند: «با هم آمدیم، با هم می‌رویم.» در جبهه، همه از رفاقت‌شان حرف می‌زدند. مثل دو بال یک پرنده بودند؛ یکی بی‌دیگری نمی‌پرید. اما تقدیر، گاهی مسیر پرواز را زودتر برای یکی باز می‌کند. نصرالله در یکی از عملیاتها شهید شد. علی‌اصغر، کنار پیکر بی‌جان دوستش نشست، بسیار اشک ریخت و گفت: «نصرالله به وعده‌ات وفا نکردی... قرارمان این نبود که مرا تنها بگذاری.»

اما این هجران طول نکشید و فقط یک روز دوام آورد. فردای آن شب، علی‌اصغر هم در همان محور عملیاتی به شهادت رسید. گویی دلش طاقت نداشت، گویی عهدشان را باید تمام می‌کردند. عهدی که از دل نوجوانی‌شان برخاسته بود و به آسمان رسید. آن دو با هم در تفت تشیع شدند و سپس به خاک سپرده شدند.

به روایت برادر شهید مقدس فخرآبادی

## جبهه، مدرسه‌ای برای انسان‌سازی و خداشناسی

نصرالله، برادرم، نوجوانی کم‌سن‌وسال با چهره‌ای کودکانه بود، اما دلش مردانه می‌تپید. از همان روزهای اول جنگ، دلش با جبهه بود؛ با خاکریزها، با رزمنده‌ها، با صدای خمپاره‌هایی که در دل شب می‌پیچید. هر روز با اشتیاق از اعزام به جبهه حرف می‌زد، از اینکه باید خودش را به خط مقدم برساند، انگار قلبش در آنجا جا مانده بود.

بالاخره رفت. چند هفته بعد، نامه‌ای از اهواز رسید. با خطی درشت و پرشور نوشته بود: «در جبهه‌های حق علیه باطل هستم و خوشحالم که اینجا هستم. اینجا جای واقعی من است.» ما که دل‌نگرانش بودیم، برایش نوشتیم که سال تحصیلی نزدیک است، به تفت برگردد، به مدرسه‌اش، به نیمکت‌هایی که هنوز جای نشستن او را حفظ کرده بودند.

اما جوابش، چیزی فراتر از انتظارمان بود. نوشته بود: «اگر چه مدرسه هم سنگر است، اما اکنون جبهه واجب‌تر است. اگر رفقایم می‌خواهند به مدرسه بروند، بگویید زودتر به جبهه بیایند که جبهه هم مدرسه است؛ مدرسه انسان‌سازی! من از خدا شهادتم را در عملیات بعدی خواسته‌ام.»

آن روز، فهمیدم که نصرالله دیگر فقط یک دانش‌آموز نبود. او شاگرد مکتب عاشورا شده بود. در جایی درس می‌خواند که معلمش ایثار بود و کتابش خون شهدا. جایی که هر لحظه‌اش، امتحانی بود برای انسان شدن.

به روایت برادر شهید مقدس فخرآبادی

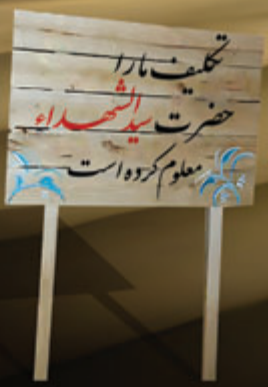

# فهرست الفبایی شهدای دانش‌آموز شهرستان تفت


**ا**

ابهت / حسین ۹۲
ابوالحسنی تفتی / کاظم ۴۰
احمدی علی‌آباد / حسن ۳۴
استقامت علی‌آبادی/علیرضا ۶۶
استقامت علی‌آبادی / مصطفی ۶۷
انوری تفتی / محمدعلی ۳۳
ایراندوست تفتی / محمدحسین ۱۹
ایمانی شاه‌آباد / عباسعلی ۲۶

**ب**

بابایی حیدرآبادی / یدالله ۱۰۰
بهشتی / جبار ۷۹

**پ**

پورطباطبایی تفتی / سیدحسین ۱۰
پورطباطبایی تفتی / سیدمحمد ۳۷

**ت**

تریاک‌گیر / حسن ۱۰۴
تریاک‌گیر / حسین ۱۰۴

**ج**

جبینیان سردهی / محمدعلی ۴۶
جعفری تفتی / سیدمحمد ۴۲
جلالی بیداخویدی / عباسعلی ۹۹
جواهری تفتی / جلیل ۲۲

**ح**

حاجی ابراهیمی بیداخویدی / محمد ۹۸
حسینی منصوری / سیداحمد ۱۰۲

**خ**

خانی سانیج / جعفر ۷۶
خورسند ابرقویی / سیدمحمود ۸۴

**د**

دشتکیان نصرآباد / محمود ۵۶
دل‌افکار / مصطفی ۸۷
دهشیری / ابوالفضل ۵۸
دهقان بنادکوکی / حسن ۹۲
دهقان بنادکوکی / محمد ۸۹
دهقان‌پور فراشاه / محسن ۷۱
دهقان‌پور فراشاه / محمدصادق ۷۰
دهقان حسینی فراشاه / سیدمحمد ۷۰
دهقان نیری / حسینعلی ۸۵
دهقان نیری / رضا ۸۵
دهقانی تفتی / علی‌اصغر ۲۸
دهقانی تفتی / علیرضا ۴۱
دهقانی تفتی / قاسم ۱۲
دهه / علی ۶۸
دیزوی / محمدرضا ۹۴

**ز**

زارع بنادکوکی / حسین ۹۵
زارع بنادکوکی / رضا ۹۳
زارع تفت / محمدرضا ۱۴
زارع رشکوئیه / احمد ۱۰۶
زارع رشکوئیه / حسن ۱۰۷
زارع رشکوئیه / رضا ۱۰۵
زارع رشکوئیه / سیدولی ۱۰۵
زارعیان علی‌آبادی / علی ۶۳
زمانزاده نصرآبادی / محمد ۵۰

**س**

سرسنگی علی‌آبادی / عباسعلی ۶۴
سرسنگی علی‌آبادی / مصطفی ۶۵
سلمانی بیداخویدی / محمود ۹۸
سیف‌الدینی بنادکوکی / رضا ۸۸

**ش**

شاهدی علی‌آبادی / احمد ۳۲

**ص**

صادقی بخی / مجتبی ۱۰۲
صادقی تفت / محسن ۳۶
صادقی صادق‌آباد / امیر ۷۷
صالحی‌فر / محمدسعید ۴۰
صولتی سانیج / حسین ۴۷

**ط**

طایفی نصرآبادی / حسین ۵۰
طایفی نصرآبادی / علی ۵۳
طایفی نصرآبادی / محمدرضا ۵۴
طایفی نصرآبادی / محمدعلی ۵۲
طهماسبی / علی‌محمد ۴۸

**ع**

عاصی علوی تفتی / سیدجواد ۴۴
عیوقی تفتی / محمدرضا ۱۵

**غ**

غضنفری نصرآباد / اکبر ۵۳

**ف**

فلاح تفتی / سعید ۲۵
فلاح تفتی / علی ۷۷
فلاح تفتی / علی ۲۸
فلاح تفتی / علیرضا ۳۵
فلاح تفتی / مصطفی ۳۶
فلاح حسینی / محمدحسین ۲۹
فلاح محسنی تفتی / حمیدرضا ۳۱
فیضی فیض‌آباد / محمدعلی ۲۷

**ک**

کاظمیان / سیدمحمود ۳۱
کاظمی(کهدناروئی)/ محمدحسین ۶۰
کبیری نصرآباد / محمدعلی ۵۱
کفاش / جلال ۶۳
کفیری / محمود ۱۰۳
کوگلی تفتی / سعید ۱۵

**گ**

گورابی / علی ۱۰۱

**م**

مرادیان / رمضان ۸۶
مزرعه ملائی / عباس ۷۹
مقدس فخرآبادی / نصرالله ۱۰۸
مقنی بنادکوکی (امینی) / محمود ۹۳
مقنی زاده تفت / محمدحسین ۱۱
ملااسماعیلی دهشیری / حسن ۶۲
مناقبی / محمدسعید ۱۶
مهرعلی / اصغر ۹۹
میرجلال‌الدینی نائینی / سیدابوالفضل ۷۶
میرحسینی چاهوکی / سیدحسین ۱۰۰
میردهقان تفت / سیدمحمد ۴۱
میرزابابایی مزرعه آخوند / سیداحمد ۸۰
میرعلی بیداخویدی / محمدعلی ۹۶

**ن**

ناظمیان/ احمد ۵۱
نبی‌زاده / محمدحسین ۷۴

**هـ**

هادی بیداخویدی / علی ۹۷

**و**

واسعیان نصرآبادی / غضنفر ۵۷
وطن‌خواه تفتی / محمودرضا ۲۴

اینجا پر از
تصویر خورشید
است!

▲ شهید حسن احمدی/ حضور در راهپیمایی

▲ شهید حسن احمدی و دوستان/ بالای سکوی ورزشگاه یزد

▲ شهید کاظم ابوالحسنی و همرزمان جبهه

▲ شهید مصطفی دل‌افکار در اجرای نمایش (تئاتر)

▲ شهید عباسعلی ایمانی شاه‌آباد/ لباس و استخوان‌های به‌جامانده

▲ تشییع جنازه شهید سیدمحمد پورطباطبایی

▲ شهید جلیل جواهری در اجرای نمایش (تئاتر)

▲ شهید محمود دشتکیان نصرآباد و همرزمان جبهه

▲ شهید حسن تریاک‌گیر و همرزمش

▲ شهید محمد حاجی‌ابراهیمی و همرزمان

▲ شهید امیر صادقی و همرزمان

▲ شهید محمدسعید صالحی‌فر و همرزمان کنار چرخ‌بال ترابری

▲ شهید محمدعلی طایفی نصرآبادی/ پشت تیربار

▲ شهید علی‌محمد طهماسبی و دوستان بسیجی

▲ شهید محمدحسین نبی‌زاده و معلمان و همکلاسی‌ها

▲ شهید علیرضا فلاح تفتی

▲ شهید محمدصادق دهقانپور و همرزمان

▲ شهید سیدجواد عاصی علوی و همرزمان جبهه

▲ تشیع جنازه شهید محمدرضا عیوقی تفتی

▲ شهید محمدحسین نبی‌زاده در گروه سرود مدرسه

▶ شهید محمدرضا عیوقی و رفقا در روز برفی

▲ شهید حسن دهقان و دوستان

▲ شهید محمدحسین فلاح حسینی و همرزمش

▲ شهید رمضان مرادیان در تمرین خنثی کردن مین

▲ شهید محمد حاجی‌ابراهیمی پشت تیربار

▲ شهید علیرضا فلاح تفتی با لباس غواصی

▲ شهید سیدجواد عاصی علوی/ اقامه نماز توسط مرحوم آیت‌الله شیخ‌جواد حسنعلی

▲ شهید وطن‌خواه و محفل بسیجیان تفت

▲ شهید جلیل جواهری در اجرای نمایش (تئاتر)

▲ شهید محسن دهقان‌پور فراشاه/ شوخی رفقا

▲ شهید سیدمحمد میردهقان

▲ تمرین نظامی شهید محمدعلی کبیری نصرآباد و محمدعلی طایفی نصرآبادی

▲ پیکر مطهر شهید محمدعلی فیضی فیض‌آباد

▲ شهید محسن صادقی تفت و دوستان تفتی

▲ تشییع جنازه شهید محمدعلی فیضی فیض‌آباد

▲ شهید حسن ملااسماعیلی دهشیری و همرزمان

▲ پیکر مطهر شهید محمدعلی انوری

▲ شهیدان محمدسعید مناقبی و سیدمحمد پورطباطبایی

▲ شهید مصطفی فلاح - هفت‌سین نوروز در سنگر

▲ شهید رمضان مرادیان و همرزمان در حرم امام رضا(ع)

▲ شهید ایراندوست و همرزمان تفتی در منطقه شاخ شمیران

▲ شهید مصطفی فلاح و حجله شهید سیداحمد آردی

▲ شهید مصطفی فلاح پشت پدافند هوایی

▲ به ترتیب از سمت راست: شهیدان کوگلی - مقنی‌زاده - ایراندوست در زمستان کردستان

▲ شهید حسین صولتی در تیم والیبال تفت

▲ پیکر مطهر شهید علی دهه

▲ شهید حسن احمدی علی‌آباد وسط عکس‌های شهدای تفت

▲ شهید سید محمد میردهقان و همکلاسی‌ها

به این چشم‌ها نگاه کن...
همکلاسی‌های دیروز تو هستند؛
دانش‌آموزانی که در مدرسه‌ی رفاقت، الفبای ایستادن را آموختند
و از خاک تفت تا آسمان رفتند
این فقط یک عکس نیست
یادآوریِ یک راه است. راهی که هنوز ادامه دارد
تو کجای این راه ایستاده‌ای؟

معاونت فرهنگی، تبلیغی
و رسانه‌های نوین
دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم